



بنام خداوندی که فضل و خلایق و زمان

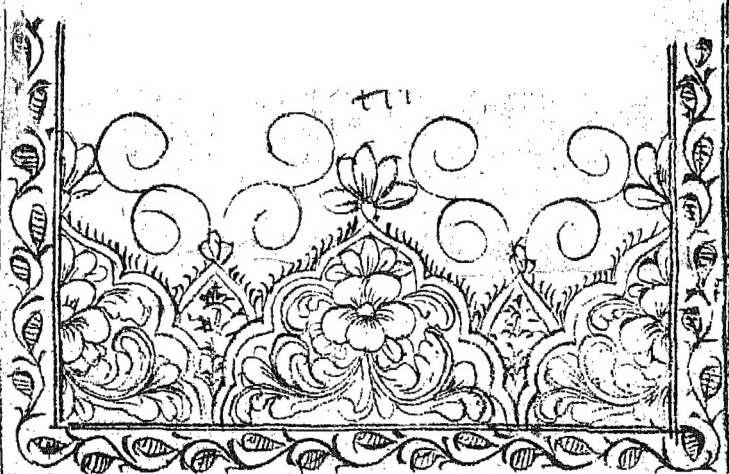
مجموعه البيان من فضله آئینه دلها می در روان گلشنه باغستان عرفا

از مجلس طبع و نحو این دو خط دیگر است که در کتب معتبره  
درج شده است و در کتابخانه ملک و در مکتب

در مطبع می نشینی نوکس و طبعین کن همان

M.A. LIBRARY, A.M.U.





بسم الله الرحمن الرحيم

ای علاء الدین شیرین داستان	باشد گونان بی نشان با من نشان
از ازل ای واقع سر رازگو	داستان لم نیل را بازگو
نکته گفتی علوم من بسوخت	آتش در جان زدی و من بسوخت
صرف و نحو منقطع را سوخته	آتش عشق حسد افرودخته
این چه آتش بود که اندر جان زد	ده چه جان در عالم امکان زد
فی جان ماند و نه از باب جهان	خورد بر هم و نیست کون و مکان
دین و دنیا هر دو را بر هم زدم	اینک اینک فانی از نیک بدم
نیک و بد جز اعتباری بیش نیست	داند این راز که اندر غیش نیست
حق وجود است و نباشد غیریه	شر بود و محرم یعنی نام غیریه
این اضافی شر که وصف فعل است	از عدم ناشی شده و نه کجاست
قتل اندر شرع پاک احمدی	متصف گشته با صفات باد
ز آنکه در وی هست اعدام نفوس	باعث تشویش و آلام نفوس

شد قصاص از جمله خیرات و نیک یک عدم آید حیات بے شمار سرمه مال از دست مردم می برد و رنبا شد این همه قطع انساب زین نه مهاشر شده اعمال ما	هر چه اقدام است روی نیز لیک فی القصاص حیات خواندش کردگار صبر از دل هوش از سر می برد می شود مصلوک مردم از غضب گشته از راه شد لیت ناروا
---	---

## داستان

منظر صافی مغفرا پیش کن فکر کن اند صفات ذواب جلال لب ببند از گفتگو بے ماسوا مشغول بگو که باشد دلپسند چون ترا فرمود فضل الدچینین نغمه جانان سرا اے عندلیب تو چه باشی و چه گفتار تو بان میرا و افاش گو یس کن چنان رازد دل داند که این راز از کجاست مغفرا سرگز نه بیند پوست بن پوستین جوی نه بیند مغفرا اهل طنا سر در پی تاویل با ند هیچ دارند من هفتاد و دو کس نفقه معنی قرآن که چیست خوانده قرآن مر خیال خویش را	در صفات ذات حق اندیشه کن بگذران بهیوده گفتار و مقال هر چه گوئی از حسنه اگوا حسنه آن سخنهای تو شیرین همچو قند بر تو این گفتار و جبالت بین انچه میدانی بگو ذکر حبیب نکته پیر عسلا بر گوشخوار که نفقه هیچکس حبز راز دان پیش نادان ناروا و ناسراست پوست بن دائم به فکر پوستین مغز بن داند حدیث لغز را مرد معنی صاحب تکمیل با هر یک از قرآن ثبوت آرد برو پیش او قرآن خیالات دلیت دین احمد نام که دین کیش را
--	--



دین احمد پاک باشد از خیال واقعی باشد حدیث ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب بود مردمی زاهدی در گوشه صوفیان چند را آنجا گذار پیش آن درویش فانی از جهان فی طعام و میوه خوردند هیچگاه یکدیگر گفتند ایشان کاسه عجب از خواص آدمی نبود پس بین یا اگر جنبی است بر شکل بشند پیش او رفتند و گفتند ای عزیز تو مگر جنبه و یا هستی ملک از نورش باشد حیات مردان جان باز از خود آباد کن صوفیان را گفت مرد پارسا روی حق بنیسم دایم صبح و شام شاه بنشیند بر تخت برین پیش او سجده کنم با صد نیاز صوفیان این حرف شنیدند از او که خیال ادست یا شیطان است این جمله گفتند شش که اسی غافل ز کار

مردی بر من مکن خورد عتاب فانی از فکر طعام و نوشه تا انسان افتاد و در سیر دیار چند روز و شب ماندند صوفیان حال شان از جوع گردید و به راه مرد زاهد روزه دارد روز و شب از فرشته هست بر روی زمین می خورد جلالت خود از جسم دور بر و سیرت از درون مایه سرود می ناید چنین زیر فلک زندگی بخواب ز نور باشد حیات سیه نام میهمان را شد دکن که طعام باست دیدار حشدا مائید ازیم پرواسه طعام پیشم آید تا ساسه اولین سیک لازم در حضور او تاز یکدیگر کردند با هم گفتگو حق بر منی باشد از اوضاع چنین ساختن شیطان پرستی را نشا

عمر اندر طاعت او با خنہ وزن سے باد رکھنے با مایہ آمد آخر با گر وہ صوفیان آمد اندر مدرسہ با وسوسہ ویدہ ام من ذات حق را آشکار آمد تا آستان اورین غلمان جستند این را در کتاب یک حدیث اندر بخاری یافتند جلد گفتندش کہ امی ناوان بین تو بخوان لا عمل در دستغافلین چون چنین یکجا رکود آن بدگمان بود شیطان در قریب آن جول ز آمد آخر زان خدا بزار شد از سہ نوشتہ سلمان پارسا دست بیعت داد با یک غمبہر گشت صوفی و از خیال خود برمی	ذات حق را ذرہ نشناختہ با کتابی کن رجوع این اجرا سوی شہر آن سہ روز با آسمان گفت یا قوم الذی فی المذبح با جمال خوب بر تنخنے سوار سجدہ کر دم پیش رب العالمین از او امر در نواسی در خطاب حال زاہد را ایمان بشناختند چون بہ پیشیت آمد آن تخت برین جای سجدہ لغفت بسیار کن تخت پیران گشت خود را آسمان ذات حق پنداشت آنرا ذوالعقل بود شیطان و پیش از وی خوش پارسا شد پارسا می نامید با جست زان صوفیان چہ اثر گشتہ شد متفقہ و استقصی
--	--

## مقولہ

الغرض دنیا خیالے را گذار شو مسلمان دین احمد را گرین گر سر تحقیق دارے اسی جوان سرفت از عقل گر حاصل بدے	و ز خیال خویش من خود را بہر آ احمد مختار خیر المہدیین نہم خود را و واقعی قطعاً بدان ہر کہے بغیر خود می شدے
--	---

<p>در شدمی حاصل باشد لال عشق  علم و عقل تو نباید هیچکار  علم را یک نکته گفت مصطفی  علم اندر سینه پاکان بود  علم آن باشد که علم تو بود  علم تو آمد حجاب اندر حجاب  زات او خورشید و علم تو حساب  چون ز خود فانی شدی ای لافنا  چون تو مردی پیشتر از برگ خویش  اوز سرخ اکبر اے اهل شهود  عارفان کین جام را نوشیده اند  روح شان دارد حیات سرمدی  گرچه در ظاهر خجاک افتاده تن  یک جان اندر حسد یک کسپا  ای خوشا جان کو سو جانان شافت  نخن اقرب دید در چشم عیان  این سخن را در گیسو دگوش ایم  کس نفس را این سخن خراب حال  فهم کرد این حرف را صاحب مقام</p>	<p>از فلان طون میگرفت موسی سبق  بود اے آن سببه نامدار  علم نبود در اشارات و شفا  راز حق اندر سر خاقان بود  پرده هستی و علم تو درو  در نه او ظاهر بود چون آفتاب  در میان یار تو بچون نقاب  ایستایم ایستایم البت  هیچ که نماید اجل ز نهار پیش  میرسد آواز قنوت احتشاد  در لباس لم یزل پوشیده اند  زندگی شان نبور احمد سے  پیش مردم و در مغاک افتاده تن  ان جنت از لفت قدر ادیب  رومی جانان را بجان خویش پانت  و هم معنا گفت پیر از نهان  بست بیرون از فعل این کلام  ز آنکه ذوق او نیاید درعتال  گفتگو باشت احمد و السلام</p>
---	--

### داستان

بنفوی اسی در داستان حال جهان	می نیاید وی هر زمان
------------------------------	---------------------



تو چرا با سالیانے ساختی پیر دانا گفت با او خوش جواب در بد استم که زود آکی چنین چون شجیل آدمی ای ذوالقبول بشنو این حرف نواز پیر کن عمر گر یک سال باشد در هزار	عمر خود در یک سیه باخستے کہ بد استم کہ تو آئے شتاب من نمی پردازمستم جز بارین سالیان ہم بگیان کردم فضول گر تو داری گوش شنو جان من پیش موت آنے ناپیدیتدار
---	--

## حکایت

رستم دستان بگردی رهنمون منقطع شد چون بردایم زلیت این چنین میگفت با خن شدید	بود عمرش از هزار دصد فزون مادرش از نوحه بزدی میگفت کہ جہانت خورد و یک آنت ندید
--	--

## مقولہ

ای برادر نیت دنیا را ستدار عمر را ضائع مکن و نگفت گوار نکست من کان اعمی را شنو سہر کہ در دنیا نہ بنید روی دوست چہیت دنیا کشت عقبی ای عزیز گر پد نیابا مشقت خو کنے راگان محنت نہ گرد و موشین	بہ غفلت ز گوش خود برآر جستجو کن جستجو کن جستجو در پے فکر و تلاش حق بدو در قیامت از رخش بی بہرہ آوست برودہ این سجدہ روز رستخیز عاقبت نظارہ آن رو کنے یا یضیع اہل حسد و حسنین
---	---

## داستان

یا عسلاؤ الدین بستم کن کباب از سے عشق خدا یم ست کن	اینا السائے بہ جام شراب نیت کردی نیست کردی ہشکن
---	--

هست کن که میستی خود و ابر هم  
 تا شود یکسان بچشم موت و زیت  
 این سخن را در گیسو و گوش نیست  
 نیست چون شناخت خود و هست شد  
 هر که خود را هست خواند نیست ماند  
 این معما را ندانند غیب نیست  
 هست باشد ذات پاک کبریا  
 هست چون شد نیست آخر گشت هست  
 نیست خود را هست خواند نیست ماند  
 گفت حق احسن کما احسن الیک  
 نیست باشد هست باشد هست نیست  
 شبی اندر تلاشش هر بود  
 سایه اندر جستجوی آفتاب  
 طالب دیدار دریا شد غبار  
 موج دریا آمد و برد از کران  
 دیده باشی ای برادر در چرخ  
 آتش اندر مهر هوای باد و آتش  
 آتش از بهستی خود و دردم گذشت  
 الغرض تا از خودی در گذرے  
 تا از خود فانی نگرددے اسے قفا  
 چو آن تو در خویشی خدا هست از تو دور

تا ز بند نیستی با بر جسم  
 نیست گردد هست گردد هست نیست  
 نیست بیچاره نمیداند که هست  
 وز میستے نیردان مست شد  
 اسب خود را اندرین میدان بلند  
 نیست یک نوره نیداند که چیست  
 نیست باشد ما و ما و ما و ما  
 سر ز قید بستی یک دست رست  
 جاہل این تخم عدم در دل فشانند  
 این سخن را کن تا مل یک یک  
 ای مسافر اندرین منزل با هست  
 مهر پیدا آمد و دشمنم ر بود  
 پیش رو کے اور و از خود شتاب  
 رفت بر ساحل بدر یا شد و چرا  
 گشت دریا آن غبار جانفشان  
 با تو میگویم وصل او سراغ  
 باد بروی آگیاں دستی گذشت  
 باد گشت و باد گشت و باد گشت  
 از درخت وصل او کی بر نورے  
 کے رستے در منزل دار البقا  
 او نگردد و جمع با تو با لطف و در

واجب و لکن نمیکردند جمع  
روز و شب به هرگز کسی یکجا ندید  
شب چو آمد روز فانی می شود  
مردم چون زنده شود مواتی نماند  
بهمین تا تو بسان می یا رگو  
بوالعجب خفیت اینجا ای جوان  
لی تو رفتی و نه آمد آن نگار  
بهست نبود نیست بنو نیست بهست  
شرح این راز از حکایت چون کشم  
شرح گوید منع لب کن زین سخن  
شرح گوید ناله و انفسان کن  
شرح گوید سدا که تان خوش است  
شرح گوید پرده برکش برود  
شرح گوید وجه پاسبان بود  
شرح گوید از حجاب و در نقاب  
شرح گوید از قیام و از صیام  
شرح گوید لا تقش قولاً و قسم  
گر گویم تا بکس بهشم خوشش  
مگر کنم ضبط نفس دل خون بخود  
بسیار کن ای صفا که سر دریا  
بیرز با کف دست زیبا این سخن

مجمع نشوند مصلحت و منع  
زنده و مواتی کسی را کی شنید  
روز چون چید اشود شب میرود  
زنده چون میرود کسی زنده نخواهد  
در خود می خود حسد اخود را بگو  
اسب فکرت اندرین میدان جان  
از کجا بشکفت اینجا این بهار  
غافل عاقل زین معما و شکست  
این حدیث از سین چو بزرگم  
عشق گوید بے تامل نرسد زین  
عشق گوید راز دل پنهان کن  
عشق گوید بر سر دیوان خوش است  
عشق گوید پرده در عریان بشود  
عشق گوید شور دل کی سوخت  
عشق گوید از دن و چنگ و رباب  
عشق گوید از سحر و سحر و جادو  
عشق گوید لا تملک لا تملک  
در بگویم ما جو گویم رفت هرشن  
در بگویم راز دل بیرون شود  
راست ناپید از زبان است ای فضا  
این حدیث راز او گوید که من

تاما متصف صاحب زریب اللسان از زبان شجرہ گفتا فاعبدون چون انا ادر گفت فرعون منے	خود کند تصنیف خود را خوش بیان گشت موسیٰ پیش جانان کسریگون شد سزای لعن بجد آن شقی
--	--

## احکامیت

آن شہید سنی کہ با شیخ زن مکر دیک شہزادہ نیکو مقال کامی اگر گویم کہ هیچم اے امام عرش قدس من تو لی من در تو دم ور گویم کہ منم پس در بنا بشنو از سلطان دین انیک جواب تا برون نامے تو از شہزادگی چونکہ بیرون آمدی و شہ شہدی بیج فہیدی جب گفت آن شاہ دین تا تو در خویشے کن این گفت گو چون نامدے تو چہ بیگوئی فلان او بگوید داستان خویش من جد کن کریمے خود و اربے در گذاری جان ز نکر پیش پس	حضرت پیر محمد نور و المنن از حدیث و کلمہ ہا منسبر سوال یار میگوید کہ تو این کلام پس چنان در پیچ باشد منظم یار سے گوید ادب کرو سے رہا او حیرتے گوید جواب با صواب شاہ کے گردی بدین افتادگی خود بخود زین ماجرا کہ شہدی شاہ و شہزادہ کہ گفت آن مہین چون نامدے ہر چہ بیخو اسے بگو او بگوید از زبانیت درستان خود بگوید از زبان خویش من شاہ گردی و نمائے تو رہے نعم کن ادر بس با سے ہوس
--	---

## داستان

صاف ویا از خواب خود بیدار شو ساغری از دست ساقی نوش کن	شاہ و خندان بر در نماشو واندران سستی بیا و جوش کن
--	--



<p>ای مسافر تا بکس چه خواب خواب را بشناس و بیداری بین گفت پیغمبر که مردم خفته اند پس بیدار می خفته و بیدار شو مردنت بیداری آمد است فلان زندگی تو نباشد زندگه سوت گر باشد ترا آزاد گیت چون رود این هستی ناپایدار گاه چون گردد این عادت جانور چون که حیوان رزق انسان میشود نطفه چون گذشت شکل نطفه آدمی چون هستی خود کرد و در درستی دانسته کاندز شکار از چه روگردیدند و بوحلال وین ندانستم که سوت آن گرده چون ازین راز آگاه و وقف شدیم</p>	<p>میسر و در وقت ای دریا با شهاب تا چه باشد آن تحقیق و چه این نتیجه در وقت مردن می شوند بگذر از غفلت و می بشمار شو زندگیت خواب باشد بیگان چون تیر از مرگ فرمودش نبی جاس غم نبود که صد فرزند گیت سپسته آید بسته دار الفسار جانور گردند سبب خبر ماقت انسان خندان میشود عطفه شد پس مضغه شد پس آدمی کرد بر تخت شهنشایه سرور بهیت آن را وارث بشمار این چه حکم آمد ز پیش نو و اجدال بیکت نشان را ز پیش عالی شکوه گفتم آنکه ما حنل فعل اکیم</p>
---	--

## حکایت

<p>داستان دلپذیر اکنون شنو بود یک مرد سپاهی در سنه بر گذر دانست شد و اقرار خواهش مردم نگردد هیچگاه</p>	<p>حجت قاطع بهین مسینه بگو از قضا بهشت اندر ر بگذر آدمی غافل ز کار کردگار تا نباشد خواهش پاک آله</p>
--	--

<p>شد مرا حاصل بر پنج عشره ماه  اختیار دوست باشد اسرار غریز  بشنوای جان بالو گویم ساز خویش  تصف با جمله اسماء را احلا  واندر ان تا بان صفات بگیر است  جمله حاصل هست در وی اسرار  جمله حاصل هست در ذات بذات  زین سبب محتاج دست و پا شود  همچنین از گوش در یاد بقال  آدمی را هست آسب اختیار  لا جسم محتاج اندیشه شود  جبر گردد منتجب اینجا بدو  آدمی بچاره گردد دست تر  گفت لاجب و لیس لاجب  شود بد اینک ز مرزا و میان  جبر گفتن ناروا و ناسزا است  اختیار او نماید گوشش وار</p>	<p>مر تفضی من و مد و عرفان خدا  اختیار اینجا باشد هیچ چیز  نیستم چیزی و چیزی نیست کیش  چیت مردم بر تو ذات خدا  ذات او آئینه ذات خداست  سمع و بصیر و هم حیات و هم کلام  لیک حق را هست در ذات این صفات  آدمی را این صفت آسب بود  هست بنیاد بصیر باشد بحال  هست مختار حقیتی کردگار  آدمی چون قصد کار سعی کند  و رنبا شد اندر ناید کار از او  چون نرسد اردز اندر خود خسته  جعفر صادق شبه عالی تبار  هست امر بن بین اسی و بستان  چونکه آدم منظم کل خداست  چونکه شد محتاج آلات اختیار</p>
--	---

مجموع حکایات

<p>باز آیم سوخته پیشین و بستان  جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن  ناگهان بگذشت از راهی جبهه</p>	<p>این حکایت دیگر آمد در میان  و بستان مرور را هی گوش کن  اندر ان میدان که نشیبت از راهی</p>
---	--

برقعی انگسده بر روی چو ماه نمن نبود و بود قاتل رهنر نه عشق چه غارتگر صد خانمان	در بایه هوسه شسته ننگ نگاه هر طاعت نازنین بیک زنه عشق شور انگسده آمد در میان
--	--

مقوله

چون دل پر در دو حسن نیک رنگ جمع گردد عشق آید بید رنگ	رجوع بحکایت
---	-------------

الغرض آنجا سیمی در وزید بر ده از روی نگارین بر غنیمت	مقوله
---	-------

ای نسیم عشق سوئے ما گذار ای مبارک پیک من گرم سرت گفت گو آرد ز جانان در میان	بوسے آن دله از غنیمت بر لب ببار صد بزاران همچو من سدر بر درت بوسے یار آرد مرا از منستان
---	---

رجوع بحکایت

پرو در القصه چون بر بود باد واله تو آن گفت شد بر روی او از سر او بکوش رفت از دل شکیب آن پری چون در دل او کرد و جا از دل او دعا باشد روان	بر رخ آن چشم آن مرزا و فتاد گشت مجوس حس چشم کیوسے او ماند محو صبر است آن دلشند میب غیمه او در دل نماند شش دعا بلکه دل هم رفت پیش وستان
--	--

مقوله

چشم چون آفت بر روی گل گذار چشم باشد دشمن دل بیگمان	دل نشد در دام چون مرغ شکار دل بود بهر ملک جسم و جان
---	--

## رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بعد از دے  
 عشق دی نیکو سے او در حق مرد  
 تپلا شد مرد در حیران یار  
 در ره او درشت خشم و دوی زرد  
 از غم چو گشت غائب آن نگار  
 چونکہ بیجانی نامہ بر خاک آن بدن  
 روز سوم چونکہ آن مہ باز گشت  
 آمد و نشست جا کے اولین  
 آن نسیم عشق یار آمد شتاب  
 اسی نسیم دوستی افزون راز  
 گاہ عاشق را بسے رسوا کئے  
 کہ کہنی پیوند با شاد و رنگ  
 گاہ ساز سے عاشق ز اول کباب  
 سر سے ما بگذر ز گو سے آن نگار  
 اندر حق آن دل را سے سیتن  
 با کسان پر سید آتجا آن پری  
 این چه باشد ماجرا و گو کہ گیت  
 محری با آن پری این راز گفت  
 جان جانست او کہ این مفتون هست  
 گشت اسرار او کہ ترکان من

شد روان ز آنجا بسوی مقدمے  
 شد بلا سے جان جزا ز رنج و درد  
 گشت رنجور و حسرتین در نگار  
 دید تا آنجا کہ پیش گمار کرد  
 جان بجان و او در ہجران یار  
 مردمان گمراہ آتجا شش دین  
 اندر آن میدان پیشین در گشت  
 تو گوئے آفتابے بر زمین  
 دور کرد اندھیر و آن منقاب  
 دمی توئے مشاطہ ناز و نیاز  
 گاہ خود معشوق را شیدا کئے  
 کہ بر آئے از لب لب نوا  
 کہ گشتے از رو سے معشوقان نقاب  
 خیر محبت ہم مر جا سے یک یار  
 دید گوہر نو در آن جا کے گمن  
 کہ ندیدم گوزن را سے در پری  
 دین کہ بود و حالی این مدون بیت  
 ماجرا سے سر گذشتش باز گفت  
 جان دول در باخہ مجنون هست  
 از تن او بر و جان پیکان من

خجسته من کرد او را دل نگار اذا سیر کیست مقتول باست عاقبت شد عاشق و معشوق پاک بود صیاد او شکار صید شد عاقبت مقتول شد از قاتل آن بدم عشوه و نازش اسیر از شب و غمزه و شرکان ناز	مستند بدم حلقه زلفم شکله قائلش ما یم و او مقتول باست درد و دوشد و درد مند دردناک آز اندر و ام عشقش قید شد قبله بستم مستلا شد بستم وین بنجید و محبت و سنگ وین شمس خجسته و تیغ نیاز
--	---

مثنوی

ای برادر عشق چون کامل شود  
بیسگان مقتول خود قاتل شود

## رجوع بحکایت

چون گشت القصر آن ابرو گمان آرد آن گوهر را در بر گرفت گشت از چشم عسکریز آن ناپید عاشق بیدل بجزا هشیفتافت ز لبر و بیدل بهم آغختند همه بان آن زن عالی جناب بهر جوان و دوشه را که دند باز بود آغختیم آن مرد و حسنین عاشق که در میانان بر	پرده از رخ بر کشید و شد روان راه آن معشوق عاشق برگرفت در مقام منزل جانان رسید مست گردید و وصال سوخت آفتاب بیک کربال دوشه را پیوستند در الم فخر از محسن و ن خراب کار و با عشق را جفت در راز باله اسیر و ز پور آن نازنین گشت جانان گشت جانان خطیر
--	---

مثنوی

عاشق و معشوق یک ذات آمد آوا  
چون توان گفت این سخن رای آله

<p>بر رخ خود یار عاشق می شود          باز با خود وصل گیر و آن نگار          که ز تخم گل بر آید آن جیب          جاکند اندر چین در آسمان          آند هر برگ گل گیر و قرار          که شود شمع و گیسو پروانه          بهر وصل خویش بال و پر زند          سر زند در آتش و سوز و تمام</p>	<p>در تلاش خویشین بس میسدور          یار گرد و یار گرد و عین یار          که بدون از بیضه با عین لب          بر رخ گل می کند شور و فغان          تاب وصل خود ندارد عین یار          می شود بر روی خود دیوانه          عاقبت در آتش خود سر زند          حاصل عشق است اینک دسلام</p>
---	--

## داستان

<p>ای ز حسنت پر تو در گلستان          سر بر آید ز کفان اسب نگار          در لب شیرین سخن گفتی بنواز          روی خود در روی ییله ساختی          می کنی ناز و کرشمه و ناز          ای حسن خویش داری صد غنا          چون تو بودی در عمان چرخ نبود          چون تو در آینه کردی یک ناز          ناگهان در رنگه های خوشنما          بر رخ خود و آینه و شیدا شد          سرودی از ملک اهلان جود          مر جبا اسب دلبر رخ هفت</p>	<p>وی ز عشقت در سرم شور و فغان          عاقبت در مصر شتی بیعت به ار          سر زدی بر پیشه ای نند و دراز          بر سر محنون خود در باخشته          سوی دیگر خویش را ساز می گفت          وی بعشق خویش صد رنج و غنا          کی کسی میگفت و کی کسی بشود          رنگهای خویش ویدر خوبر          چشمت افتاده بر وی مصطفی          خویش را در خویشین جویا شد          در تماشای تفسید و شهود          مر جبا اهل و سلا حرا</p>
--	---

سو خیزن چون گشت رویا س قدم  
 جمله ذرات جهان آمد پدید  
 نقش رنگارنگ گردید آشکار  
 شد ز انجسم بزم افروز فلک  
 چون نزل نوبت آمد تا خاک  
 گشت چون کامل نزل آن بلند  
 گشت معدن شده ثبات و جانور  
 کرد و در بریار بوستملون لباس  
 هر چه نماید در خیال و در خطره  
 جمله را کرد دست پید اگر دگار  
 خود تماشا و تماشا نیست او  
 خود عهد و خویش خود محبوب خویش  
 یار با صد رنگ خود را جوده داد  
 شیر داشت و قصه آهوی کند  
 می شود آهوی و بگزیزد سببه  
 تا بکے گویم ازین دفت نشان  
 آینه بسر سبزه او عالم است  
 تا بنویس و آدم درین میدان عیان  
 قالیب عالم چون مصنوع دید  
 چیست آدم مظهر کل حذا  
 این امانت را کسے حامل نبود

شد حوادث ظاهر از کسم عدم  
 هم زمین هم آسمان آمد پدید  
 شد برید اباد و خاک و آب و نار  
 انتظان نام ملک کردند از ملک  
 شد ملک در سیر خود بجز سبک  
 در عروج افتاد و شاه ارجبند  
 آن مصور شده مصور باصور  
 چشم می باید که باشد شناس  
 آنچه آنجا ره نمی باید نطس  
 خویش را در جمله کرده آشکار  
 نیست پیدا هرگز آن کان نیست او  
 که گر بزد که شود مطلوب خویش  
 که بقبس و که به لطف و که و داد  
 با صلا تنها س خود نویسد  
 ترسد از هر چه سخته از خبی  
 این کرشمه هست پیدا و نهان  
 یک بے شبهه جلالتش آدم است  
 بود عالم چون تن بے روح و جان  
 روح آدم اندران قالب دید  
 بالیقین شده مغلطت را منرا  
 ترا که این اوصاف را قابل نبود

<p>ہست آدم عین حق اسی زود بقبول ہست آدم زبدہ این کائنات تختم چون مالہ ز جوگر و دشمن تھرہ بشجہ ر باشد تختم آن اصل باشد فرج و باشد فرج اصل چون ہدایت تا نہایت در رسید شد خیفہ زین سبب این شت گل زبدہ ایشان کہ باشد اسی فلان افضل منحوتما باشد بشر اولین نقطہ اول رسید چون عہد و جوبت آمد تا بدو الذکے امر سے بہ سبجانہ نہارت الودان نور حبالہ</p>	<p>لیس اصلا اتحاد لا حصول چون شجرہ راز بہ بیاشد فوات بار و روسے تخم ہی آید شجرہ اصل ہر آن ست اسکا دانا بلک نیت اندر کیش با وصل و نہ فصل در عہد ایت بار ادا آمد پدید گشت بسجود ملائک و عجل احمد نعت شراختم مرسلان افضل البشر ستا احمد و دیگر شاہ اندر گوشک خود آید بجگان گر دید کامل شہ ہو والذکے اجر سے بہ سبجانہ مومنوں صلوا علیہ و آلہ</p>
---	--

## داستان

<p>ساقیا پر خیمہ و ساغر کن گفت جام می در دہر ازین ستان چون کہ خیمہ می کشی نیا و کن طاہر و تقوی سے مارادہ بیاد منظر بایہ خیمہ ساغر جنگ کن نرمہ بر تار ہی زہدہ می نوشن نوا ہے نهران نوایت جان دول</p>	<p>از صہبوسے می شوم ورنہ تلف یا کشیدہ البسہ حق سے کشان تشنہ را ساقی بیجا سے شاد کن ایہا الساقی اور کا سا الوداد پاک اندا نوشن و نام و رنگ کن نعمت تبنا متسا با پر سہا زمین نو آتش کہ شد مشت گل</p>
---	--



<p>واند رین خانہ چراغان میکنے  شیع رویت کرد روشن انجمن  چشم محروسے بر مع تو باد  چشم دسر حجابکار تو خوش است  دل جهان کرسد تقسیم کو سے تو  زندگی بے تو خواب درایگان  بے رخت جنت بودار و جیسیم  جنت اوست رویت اسے نگار  اونخواہ پریشان و ہم خبر  دل ازینا خالیست و از تو پیر  جنت خاصان وصال حجاب  در چشم عاشقان رویت گم است  اونکے داند ز نار و از نصیم  عاشق از رخسار آن شیرین دین  اوند اند غیبر رخسار حبیب  اودم از در با سے خود خبر  اوند اند ماسوا و ماورا</p>	<p>مشت گل رانار نابان میکنے  ای رخت افروخت بنم جان و تن  جان من بردانہ شمع تو باد  جان و دل بہر ثنات تو خوش است  چشم آن باشد کہ بنید رو سے تو  شد دل غافل بلا سے جسم و جان  اسے جہنم باز رخت فرخ نصیم  نیت عاشق راز جنت ہیج کار  اونچی ترسد ز نار و ز خبر  اوندارد آرزو سے عتد و در  جنت عامہ طعام ست و شراب  در چشم عامہ مار و کز دست  چشم عاشق محو رخسار کریم  زادہ از فردوس میگوید سخن  گشت عاشق محمودیدار حبیب  قوازد بر سے اگر از گاد و خر  ہر چه میگوید بگوید از حد</p>
--	---

## حکایت

<p>سبط نبیبہ امیر احن نقین  ابن سفیان کردا گشتہ جنگ  زین حکایت کن یا گفت و شنود</p>	<p>قیس مجنون را امام دین حسین  گفت کہ بابا زو خیر الورا  تو بگو زین ہر دو کس بہ حق کہ بود</p>
---	---

گفت نے حق مویاؤ نے علی	حق پسے بودے گویم سہلے
حق پسے را بودے غیر را	من ندانم کعبہ را نے ویر را
درن عشقش چون شنیدہ آن شاہ دین	گفت اورا بارک الہدائے دین

مقولہ

ای ہرادر عشق باشد انجمن پسین	کہ بسوز و جہلہ عیسہ نازمین
عشق باشد آتش سوزندہ تر	از خودہ از غیسہ نگذرا رواہتر

حکایت

روز ہی آن سلطان امام مجتہبی	بود ہزارا فوسے پاک مرتے
مرتضیٰ برجیبہ و روی آن امام	بوسہ ساسے داد با لطف تمام
گفت اورا ستودہ الین بنے	دوست میداری مرا تو یا ابے
گفت آرسے دوست میدام ترا	یا حبیبے یا حبیب مصطفے
گفت چون جای نیست در قلب تو	حق چنان گنجہ دران با ما بگو
در مکانے نے گنجہ دو کیلین	این چه باشد یا امیر المؤمنین
مرتضیٰ از حرف او شد دردناک	گر یہ کہو آن عاشق میزدان پاک
باز ہر امتحان آن پاک رو	گفت کیف ایچہد یا سنجہ بگو
گفت آن سلطان والا تیر ملت	کاسے پدر و انیم مارا ز دولت
در دو شفق تہا ترا باشہ ہر	در دولت عشق و محبت چنڈا
عشق تو باشد بروی شاہ قدس	صرف پاوات کر بیضا نیت انش
حاشا لہ تو و انس دیگرے	بیگانہ باشے ازین الفت برے
نیست عاشق را بخیر حق این کس	در دل او انش مشورت پس
اولیا را جستر خدا محبوب نیست	در دو عالم ہیج شے مطلوب نیست

عام را باشد خیال این و آن	خاص را باشد خیال دستان
عام را هموار نمون خیال	خاص را بے ریب تکون خیال
یک خیال اور اچا اندر سر گرفت	از خیالات ہمہ دل برگرفت
تا نگردد سے مستقر تویر خیال	کی شوے محو تماشائے جمال
ہر کسے رانیت قد را این خیال	این خیال آمد شنو را وصال
بر خیال آید تراقتہ رست اگر	زود و در منزل رسی تو خطبہ
ہر کہ قادر بر خیال ست امی فلان	ہست قادر بر ہمہ اشیا بدان

## حکایت

بود مرد سے در تلاشش کیس	کیسای جست از پیر دشت
کیسای جست مردی بود الهوس	کیسای جو کیس گو بود بس
مردے اندر تلاشش عمر باخت	سوخت نقد عمر را دزد نہ ساخت
چون سے از زنجیر دلش شد	تا گمان در خدمت درویش شد
کرد خود از کیس با او سوال	ہر کسے از بار خود گویر مثال
در جوابش گفت مرد پارسا	کیسای بشنو بیاموزم ترا
جلہ اجلاہ شش فلان ست و فلان	ہست ترکیب انجمن و آن چنان
لیک چون سازی ازین نوعش در	ہست شری یاد گیر او را سخت
چونکہ گرد و حسلہ اجزا حاصلت	خطبہ ہوز نہ باید در دعت
چون موس این سخن را گویش کرد	جست از جانا لہ از دجہ سحر کرد
گفت اگر تسلیم من منظور بود	این سخن گفتن زویش دہد بود
من نیم عنہ فی خیال ہوز نہ	من نیم محو جمال ہوز نہ
بہر سائلے ہم نہ یاد آید مرا	نہ مرا تہا گوید آید مرا

من ندیدم هیچکس را از اقام لیک چون گفتم تو حالا این سخن خود نه فرمودی بے دفع خیال چون تو خود بیدار گفتمی این سخن	که دلش در بوزن باشد بدم کے رو این خطر اش از یاد من بلکہ کر دے درد لم رجیع خیال دفع خطر نیست در مقدر برین
--	---

مقولہ

بود فرے در کلام چہ حسد نزد نادان کی سخن نفیسم کرد چون شوی بر خطر قادر ای قتا اہلہ کیسہ جوئے بدم ایسا سالک سفر از خویش گیر یار تو در تو تو جو یار راہ او نے در سارونی زمین خویش را جوگر تو خواہی یار را من عرف نفسہ مگر نشنودہ آنکہ جوئے یار و گوئے بار بار گرد خود برگرد چون تبند نہا گرد خود گشتن نہ کار اسلست راہ او بودے اگر بر آسمان این عجب شکل کہ در خود چون ورد یار خود سالک نمی آید بدون شوہر دن از خویش گفتم آشکار	عقل باید کہ بے رہ برد ور نہ اوصد کیا تقسیم کرد پیش تو بارے ناید کیسہ کیا این ست بشنو و اسلام راہ من نے نفک در پیش گیر جنہ جوئے تہیدہ در موزگار راہ او درست تو خود را بہ بین بگل اینجا سجد و دستار را در کدے فکر عنفل بودہ گرد خود برگرد تو پر کار دار گر ہی خواہی تو وصل کسریا سخت مشکل سخت شکل شکل است صل بودے از برای طالبان بعضی از بستے خود بیداری شود می نیاید راہ بیچون و چگون ردہ او این ست سالک گوش دار
--	--

حکایت

ما توفیق دریا سے عمان شد جناب در تلاشش راستا و چپ و دید سجرجو بیان گر چه او هر سو شتافت	کرد عشقش بوجو جانش را کباب هرگز از دریا سرانگشت او ندید یک نشان از بوجو عمان خود نیافت
---	--

مقولہ

ر د سے دریا کے بہ بہینہ قطرہ پیش دانا بہت این بے اشتباہ بحسہ کو دیرہ قطرہ کجی اگرچہ نادان باشد این رہتقد	در ذل دانا نباشد قطرہ قطرہ دریانہ بیند آہ آہ ہر کہ گوید اینچنین نبود روا پیش دانا نیست ہرگز مستعد
---	--

رجوع بحکایت

ماقت بیاب چون خدا آن جناب خدیون اسر توفیقش رستیق	وزنگا بگشت در سر سو خواب بے چراغش کس نمی یابد طریق
---	---

مقولہ

تا کہ در درازا توفیق یار راہ را توفیق آمد را ابر گشتہ توفیق یار رہروان مرید مرشد رہ نمی بردندشان وہمان جان من بشتر ز من	رہ نئے باید بسوئے گردگار میسد ہر توفیق از مرشد خیر رہ چنان بودند پیش مرشدان پس چنان گشتند ایشان عارمان تا کہ گرد و بر قوثابت این سخن
---	--

حکایت

بادشاہی بود پس عالی شکوہ تا گمان اندر دوش بگذشت این	در گرم چون ابر در سکن چو کہ کہ چہ باشد راہ رب العالمین
--	---

گفت با او راز جان خویش را راه او چون ست اسے از اہل حال ہمچنان رفتیم کہ پیش آیدم ورنہ مارا این چنین ز ہر نہد دزدین در گاہ عالم آدم کس نے آور دتا انجیا مرا رفتین انجیا مرا شکل نہاند من کجا و قرب ذات لایزال	کرد آن سلطان طلب درویش را اتو چنان رفتی کجے خواہجہلال گفت آن درویش کامی شاہ اہم خود طلب کردی تو شاہ پیش خود چون طلب کردے تو عالم آدم وزر خودے جستمی متہب ترا ہمچنین جستم بسوے خویش خود در نہ رفتین بود انجا بحر مال
--	--

مقولہ

تا کہ تو نسیق حشا نبود نصیر می نساید تیرہ راہ مستیر

رجوع بحکایت

شد بسا حل مفتد آن دل کباب ہم با ستد عامی حل عقدہ شد شد جناب از ہستے خود در عدم بایقین گردید دریا با شیتاب	العرض چون یافت تو نسیق آن جباب رفت پیش ساحل دور سجدہ شد راند ساحل بر وجود او تسلیم چونکہ از ہستے خود رفت آن جناب
--	---

مقولہ

راہ حق این ست سالک گوش دار چون نماندے تو نماند غیر یار

حکایت

صوفیان گویند حرف ناموہب حق چہ بنید بند کہ بجہارہ انچنین ممکن نہا شد در جزوہ	گفت مردے با من از راہ عقاب گو حشا را میکسم نہطارہ مہر گر خواہد کہ دریا را کشد
---	---

گفتش آری که مورے ناتوان لیک دریا سے بردبار ضعیف چونکہ مورافت و دریا سے شور عضو او هرگز نماند بر تار یا ز اگر هوا ہے کہ آب مور را نیست آنجا غیر دریا آب مور	کے کش دریا سے عمان بیگان فہم کن این مطلب پاک و لطیف شد جدا از یکدگر اعضا سے مور آب گرد و آب گرد و گوش ہمار بر سکتے از جسم کی باشد روا ہست اندر موج آن دریا سے شور
---	--

## مقولہ

حی نہ بیند هیچکس رو سے خدا این گدا سے بنوا شہ سے شود عام و اند خاص را بر حسب خویش مصلحت بنگر چہ روزی سفتہ است فقر باشد مخند غیر المرسین فقر باشد کیش پاک مر تفتہ فقر مردان را رساند تا لیسیم اے ہمار فقر میدانی کہ چیست فاو فاقہ ہست اولیٰ منہ لذت از قناعت قنات اشارت آمدہ زین سہ حاصل عیش و آخر سہ چیز لی فنا باشد فنا سے جسم و جان نیست رویت ہیچ ویدما و تو این فنا گرہ است موت قبل موت	لیک گرد و عین دوست کبریا این سخن کے بار و عامہ بود شاہ را داند گدا و رویش ریش فقر را دادم ہو المہ گفتہ است فقر باشد نایہ ایمان دین فقر باشد عارفان را مقتدا فقر نے باشد صراط المستقیم فاو قات و اشارہ سوی کیست تا شود صبر و توکل حاصلت و نہ ریاضت را کفایت آمدہ ہم فنا ہم قرب و رویت اعی غنہ نیست قرب حق ہمین قرب مکان این حکایت را بیان لذت شنو دفع این ہستے رہی ہست فوت
---	--

<p>گشت فانی یعنی از هستی شناخت          قرب بر دو قسم آمد اے فلان          چونکه شنوی تو سخن از سمع بار          قرب نقل انگه بیابی ای غریز          یا چون از گوش تو شنود صدا          انگه اے سالک بیابی قرب فرض          ردیت حق آنچه گفتم سابق          فقر زین بسنی چو حاصل شد ترا          مرد عامه کو نقد این کلام</p>	<p>گشت باقی ای وصال دست یافت          قرب فرض و قرب نقل اینک بدان          جمله را بینی ز چشم آن نگار          بشنو اینک چیست قرب فرض تیر          بسند از چشم تو موجودات را          این معانی بر تو گرم نیک عرض          تو نمائی و مانند است حق          بالیقین بروند در مشغول ترا          نیست با انعام کارم اے بهام</p>
---	--

حکایت

<p>کردم در سه بیخبر از ذوق حال          نیست چیزے خوب تر فقر شما          فقر را آن سرور بنمید ان          شیخ ما بنکر چه گوهر سفته است          تو سواد الوجه میدانی که چیست          کو هم از رنگ پاک است ای غریز          مهر بخشد روز انور را در از          از غمان اے جان اگر داری خبر          الغرض آن کس که از مردان مرد          شد سواد الوجه در هر دو جهان          ای بهج فقر گفته است و نه دم</p>	<p>با انعام ماعلاء الدین سوال          فقره مذموم رسول است و خدا          گفت سواد الوجه در هر دو جهان          در جواب او چه نیکو گفت است          ای فلان رنگ عدم خود تیر کیت          حیرگی اے دوست نبود رنگ تیر          ازیر اے شب نباشد تیر و سار          و دولت نبود ازین سخن خطه          خوشی متن را در دو عالم نیست کرد          انجبین گفته است ختم مرسلان          از قیاس خود کن انفسد کلم</p>
---	--



مقولہ	
اے برادر حرف فہمان کہتے رہا بچ را گویند دم این ابلهان از قیاس خویش بر خود سے منہ	پی باصل مدعا کہتے رہند مدح و ذم یکسان ناید پیش نشان با حسد او سے ظلمت نسبت کنند

## حکایت

پیش رنجور سے بشد مرد صم ور دل خود گفت کہ چون من کرم پس بہین جا میتوان کردن خیال چون بہ پیش اور دم بسد از ملام او بگوید شکر حق مستعان من بگویم حق مزید آنرا کند باز پرسم از طبیب اولشان من بگویم کہ طبیعت خوشترست در دوا سے ہر چہ دواست آن طبیب باز پرسم از عنذا سے او باو من بگویم نوش جان باو این غذا رفت چون القصہ آن مرد فضول کرد باو سے گفت کہ جو حبس ظن در جوابش گفت خیریت بجا مرد کرد انت کہ تخفیف گفت شکر بجد مر خدا سے پاک را	تا کند اورا عبادت از اہل گفتگو سے او چگونہ بشنوم تا بدین گونہ کہستم باو مقال چہ پیش از عافیت خیر الکلام اند کے تخفیف دارم اے جوان حال تو این در ترقی رہ نہد در جواب من بگوید کہ من دان دست او خیر و مبارک بہترست ز و نہاید شفای آن حبیب در جوابش او بگوید آتش جو این چہ نیکو ہم عنذا ہم دوا نزد آن بیمار رنجور و کمول او لا بانجہ پر سیدش سخن در ترقی ہست مرض لا دوا در جوابش در شکر و حمد و شفت کو چنین نشت ترا کرد عطا
--	---

ورنہ این منسی بظاہر دور بود باز پرسید از طبیب خود بگو گفت دامن من کہ استاوست آن ہر علیلے را کہ گزودہ است او دوا باز جست از خوردنے او خبر گفت باو نوش جانبت این غذا	جان بایان راز بس مخطور بود گفت عنہ را نیل دم ابلع او بارک اللہ للطیب آن چنان دیدہ ام من زود میگردد شفا گفت ہر دم میخورم خون جگر این غذایت ہم غذاؤ ہم ودا
---	---

## مقولہ

گفت گوے مرد نادان گوش دار چند باشد در خیال خویش غرق تا جو روشن شود این راہ رست فطرت اسلام حق دادہ است گر ز نام خویش بسیارے بدل	اے برادر کن فکر خویش دار اندکے در حق و باطل کن تو سرق بہیدہ تا چند گزودے چہ درست لیک و رد دل و سوسہ افتادہ است از خیال خویش خود گزودے محمل
--	--

## حکایت

کام نہ ان بودند در عہد رسول بت زدست خویشتن فی ساختند اعتقاد بندگیش داشتند ہر او بودند بدیہ کام نہ ان چون گس شد لبش را نوش کرد کا مران رفتند و گفتند کردگار احمتان را اینچنین شد عقاد و حے آمد از جناب کبریا	بت پرستے بنیادہ کردہ ان اہول سر پائیش باز سے انداختند بتدہ خود را خدا پنداشتند بر لب او شہد چہا نند شان غارت لغت ازان پہوش کرد شہد مارا خورد و دیدم آشکار فطرت اصلی شان ہم شد یاد ہر رسول پاک خیر الانبیا
--	--

کین چه قوم ابله اند این کسان طرفه حق ست این که لم یخلق ذباب آنکه دفع شد خود را از مکر ا بلهان را اینچنین باشد آله	نگ را دانش خلاق جهان بل متاعش را گس کرده خراب نے تواند که تواند خیر کس طالب و مطلوب هر دو شد تباہ
--	--

## مقوله

ای عزیزان خویشین را بگریه ناید این اثبات و جب هیچکار خویش را در باز اندر جستجو گفت گویا این نزدیک خسی	چند است لال حق پیدا کنید این نه اسلام ست هرگز گوش دار ورنه ناید کار هرگز گفتگو این سخن جانان بے قسم بے
--	---

## حکایت

یا علیرالدین مالجه ما ای رخ تو آفتاب دین فروز دیدن روس تو ما را صد غم گر نبودی عشق تو هر دو ما گر نه کردی هر دو ما در دلم رنج تن را بیدار و طیب وصل جانان دار و دور دست حاصل ارباب دنیا گاو و خنجر اوند اند کین نه بے سامانی است پیش وانا گر چه نادان ابله است عشق را داند طبعیان از مرض	شمع رویت کرد روشن راه ما از شمع او شب ما گشت روز عشق تو آمد صراط المستقیم ماند مخزون جان غم پرور ما بود این دل خانه رنج و الم رنج دل را سیر و وصل حبیب عاشقان را این شمع حاصل حاصل عاشق بر و عشق غنچه این نداند کو بر از نادانی است پیش نادان نیز دانش بیج نیست عاشقان را هست وادی مرض
--	--

عاشقان اور اہجان ارزان خرد	عاقلان فرنگہ اندو سے رسند
حکایت	
<p>ساخت باجوان داز انسان رسید          کرد پس با آہوان دشت آتش          پہچو پس بود چشم آہوان          از ہمد یاران خود اغیار شد          کرد چون دمان بخون جیب چک          در نقان ہاسے ہوسے دجدر رفت          در مناک کوہ کردہ نہادید          بر کشید از سینہ آہے پر اثر          نوشدی اندر پیہ جان خراب          جان این پیر کھن را سوختے          چند سوزم و غم تو صبح و شام          کو تو گردم خواراے تمام جان          در دل تو چون نیے یا ہم ہر          اندکے با قدم زنجہ کئے          بود آہندہ آشتیایت ہیچاہ          بیگسان ہشدہ دعایش مستجاب          ہر روز این خون عرصہ گنبد          کرد عاسے آن تعمیرت مستجاب          گفت با اور از جان خویش او</p>	<p>قیس بخون چون سو ہامون دوید          در دیش و حشت پدید آمد ز آتش          زاکہ آنجا یافت از جانان نشان          با غم آن رستان چون یار شد          شد پیر از دور سے او دروناک          در تلاش او لبو سے نجد رفت          جستہ جستہ یافت اندر بادید          چون نظر افتاد پیر نور بصیر          گفت من گشتم پیہ تو جان خراب          آتھے در جان خود افر دستے          آئی سماع حاصل غم تمام          حسرتا کے دشتیم من این گمان          چند گویم این سخن جان پر          اسے فداسے جان صد ہیچو سنے          این قدر را میدوارم از تو آہ          است در ویشی ز بس غایب          پیش او اسے نور چشم من بدیم          از پیر بشنید چون آن دل کیا          شد روانہ باید در پیش او</p>

خواست از دوسه آن حزین دل فگار کین جنون من فرادان تر شود شور یس در سرم باشد ددم یا غم او آنس کیر و جان من صبح چون خیزند مردم کلمه خوان بگسلد پیوند ما از استر با	مرد عاے از دیا و شوق یار در دل افزون درد آن دلبر شود عشق او غمخوار ما باشد ددم درد آن دلبر بود در مان من نام لبلایم بود در زبان بعد ازین ما غم لبلاے اما
--	---

## مقوله

خواند از عاقل به اش رنهنون عاقان را دشت از دیوانگی است کس بدانش خوشتر کس با جنون	در دل مجنون بود ذوق جنون عاشقان را نفرت از فرزانگی است کل جزب با که شیم یکنس خون
--	--

## حکایت

طوطی ز زخ شده اند نفس طوطی شیرین دهان و نیک رنگ ز زخم هم از صحبت نا جنس خویش گفت طوطی این چه آواز بدست انکر الا صوات کو صوت خروست من ندیدم این چنین کس هیچگاه یا غراب البین اسگ اسکست کاش بودی اسی فلان کل اللسان گر زبانت داد حق اسے بدوا من نیم دل تنگ هرگز از نفس	یک درگشتند آنجا هم نفس شد بجان از قاقا و قاقا تنگ شد ملول دل حزین و سینه ریش کاش وحشت بجان من ز دست لیک صوت زخ از وی بدست کز دم ناسر بود جمله سیاه یا کریم الصوت اصمت اصمت یا که من می بودم از خیل کران پس چرا گوشتی خط کرده مرا تنگ شد در پینه رین صحبت نفس
---	---

بدست من این چیز نازل شد باز  
 نزاع گفتند این زشت روی و بد گوی  
 بهرین با حسد تراست چه جو من  
 بهر تو با ایست در خط حسد چو تو  
 یاد آن روزی که که اندر کوهستان  
 و اسی این بدعت که با این با زبان  
 نزاع را اگر گفت حواری زشت و خوار  
 پیش طوطی زان باشد بد گوی  
 بهر کسی در وطن خود و دوست طاق  
 بهر کسی طاق است اندرین خویش  
 بهر که این گویست با این حسد  
 اگر چه بنی نصیب را ایجان من  
 با نزرگی کوه در خود است گاه  
 با آفتاب تناسل شاه و گدا  
 شاه است از باوه جاده جلالت  
 و نذر اب علم عالم سرگران  
 کس ببال و جاه و نذران و بی  
 کس به بی سامانی خود گشت شاد  
 کس به فکر یار کس و دشمنان  
 گردن چشم بصیرت و اسکند  
 چشم بکش و لب از گفتار بند

بیت من او و بختا قبل  
 کس به نواز چشم باست و چو تو  
 خون کلام و خوش بیان و خوش سخن  
 زشت روی و زشت گوئی زشت  
 بهر این حسدیم با با و درستان  
 نفس افتاده ام از آستان  
 نزاع هم بد گفت او را بی شمار  
 نزاع و از خویش را بهر از و  
 باگ لاشه زنده با لاشه  
 گوی محرم است اندرین خویش  
 بیس شسته مثل شسته العالیین  
 نیست بهر کرم ز حسد و حزن  
 و حقیقت لیکن یک ذات اند آه  
 هر دو سینا زنده نیست و غمنا  
 شد گدا خرسند از نان سوال  
 روز جماعت گشت جا بل شادمان  
 کس به آب و گاه و خنده ناز و بی  
 داد ملک و مال خود را خود میداد  
 از خیال مطلب خود کامران  
 بود العجب چیزهای تماشا با کنه  
 این تماشا با به بنی جسد چنه

## داستان

صافیا بمشالب گوهر نشان  
 قصه آن بی نشان رسد بکن  
 یک حدیث از عارض آن ماه گو  
 می یسار لعل جانان نوش کن  
 از شد آن نازنین گو یک سخن  
 خاشمی چون بسطد عطر چمن  
 سرچ از پیسره عطر بکشیده  
 نکشته آن راز گو اسرار روان  
 کن خروش عند نیسان بهار  
 و نشت و هم و گمان بهیم بزن  
 گفت با جان است راز آن بهام  
 لقبه انشاء سبب لایق  
 فی السعدیث المختفی نادا اقول  
 طاقبت گویائی من شد بیاد  
 آن شد بوزن و چشم کرد جا  
 حال من باشاعری در تنگ شد  
 من کجا و تو چو گفت رگو  
 گفتگو چون پوست باشد ای فلان  
 پوست را کشتیم حالا منته ماند  
 چند باشی طالب این قیل و قال

داستان بی بیان راکن بیان  
 نکشته از گفت گو دفتر بکن  
 حدیثی از آن چهره و خواه گو  
 رفعت کفر می و عقل زهوش کن  
 هم بیا و زلف او آستین بزن  
 همچو قافون نون آواسه در بند  
 آنچه از چشم بصیرت دیده  
 داستان بی نشان راوده نشان  
 جان مردم در خروش و جوش آرا  
 از لسان الصدق گو سده لکن  
 من حقوق السد کتمان الکلام  
 انه رفر بسانه لایطیق  
 منه شد کل اللسان باذا القبول  
 رفت طرز شاعری ما را زیاد  
 گشت نامزدون و موزون یکجا  
 قافیه بر شاعریم تنگ شد  
 شد زبانه لال و رنگ از گفتگو  
 حال بالتحقیق باشد منته آن  
 رفت از من قول و حال نقر ماند  
 حال را در یاب و شو جریای حال

حال باشد اصل کار و دعا	حال نماید در میانم اسی منت
حال محکی عنه قاشق قصه است	قال بی حال اے برادر بیچ نیست
قال بهر حال باشد بدرقه	بعد حال آن محض کفر و زندقه
کن بیان بهر چند این حد را	لب کش از نکت پیر عسلا
تل لب با قال از قال اسلا	ما سمت از سمت مثل لب
گفت اے مستان ستر دل را	با اسلا ما قال از قال اسلا
گفتم اے قربان افشا اے تو من	تو بگفته چون بگفته این سخن
ما سمت از سمت الکلام	ما حصلنا از حصلنا المرام
چونکه حاصل گشت مطلب آه آه	حاصل و محصول شد هر دو تباہ
دعا و دعا بگذاشتم	رائع مطلب چه مطلب داشتم
چون طلب با دعا پیوسته شد	هم طلب هم دعا هم خسته شد
چون بگو شتم خورد و حرف بانگ لا	نه طلب ماند و نه من سفاک
چون طلب با طالب و مطلوب است	شد حدیث فقر و محتاج است
گفتگو با جستجو باشد تنف	لن یقول اسر اصلا من عرف
این مقام شکر است و ذکر نیست	این مقام محبت و فکر نیست
بست ذکر و فکر بین الائنین	ذکر و فکر اینجا نماید کفر عین
کفر شد اسلام و شد اسلام کفر	کفر شد آغاز و هم انجام کفر
کفر آغاز است کفر کافران	کفر انجام است ایسان همان
زین سبب خواند است مرد و زن	اولیا را لم یرون الکافرون
ای خوش کفری که ایمان بهر آوست	اوست همچون جان و ایمان همچو پوست
بوی نهی ایمان که کفر مش در نهان	کار فرمای است چون در جسم جان



مصطفیٰ انشای سر را گفت خواند  
گفتش آری بنا اعلان چنین است  
فاذکر و نہی را جہا شد اذکر و  
اعت اسکت عن احادیث اجملیل  
ذکر او باشد و دوائے دودل  
گر چه انشا کفر باشد بالیقین  
بر کہ اندر کوسے وحدت راہ یافت  
لیک پہر بردن مرد دگر  
چشم بر وجہ آگہی شد چو و  
لیک از بہر ہدایت جائز است  
این مفارقت بر قریب ہست و نہ دور  
گر نیسا بہ مرد و عسقری بحر حال  
کس چگونہ رہ بردر کوی دوست  
جیلہ را بگذار حال نفسہ کو  
گر کنی تحقیق تو این کفر چیست  
غفلت حیرت نباشد غفلتی  
مرد عاقل ہست دور از یاد دور  
گو بصورت غفلت و حیرت کی است  
چشم عاقل شغفل با این و آن  
از زبان مصطفیٰ اسے پاک رو  
نہتاے ذکر و فکر این حیرت است

ز سرہ این گفتگو کس را نہ ماند  
فی بابان فاذکر و احکم مبین است  
کیف مانند کورہ لا تذکر و  
انہ خیر التذکر و العلیل  
شمع جان گشت از فروغش مشغول  
ہست جائز از پے تلقین دین  
باز نتوان سوسے کثرت رو تافت  
ہست جائز بلکہ واجب بخاطر  
نیست جائز آنکہ بی بند اسرا  
و گیرے را تا کند زین بادہ است  
این رنج اوست حکم در حضور  
بر کسند گفتن قیسل و مقال  
عاشق حق چون بہ بند روی دادہ است  
پوست را بر کن حدیث مغز کو  
ہست اسلام حقیقی کفر نیست  
نعم نام اینجا نیست و دوحیرتے  
صاحب حیرت بود اندر حضور  
لیک در سنیے تناسب ہیج نیست  
چشم حیران محو سے دلستان  
رب زدنی حیرت انگیز شد  
پیش من از گفتگو ہم غرت است

داستان	
<p>اسے برادر گر تو ہستی مرد راہ          عشق باشد عین ذات کبریا          عشق ہر مرد و م را بخشد وجود          عشق باشد بیکان باد بہار          عشق باشد نور پاک احمدی          عشق باشد مایہ ایمان بن          عشق باشد تلج صدق انبیا          عشق موسی را نمود کاش دردور          عشق ابراہیم را در نار کرد          عشق یوسف را بچاہے افگند          بر دعیثی را بچاہے آسمان          مرتضیٰ را بر عشق اندر چنین          وان امام مجتبیٰ عا کے کھر          مردہ باشد آنکہ او بی عشق زلیست          داستان خوش بیا و آمد مرا</p>	<p>عشق خواہ و عشق خواہ و عشق خواہ          عشق باشد خالق ارض و سما          عشق آرد گنج مخفی در شہود          درست خود مشاطہ روئے نگار          عشق می بخشد حیات سرمدی          عشق باشد جان جان جانان          عشق باشد نور چشم اولیا          برد آخر بر بساط کورہ طور          عشق بر وسے نار را گلزار کرد          یونس در بطن ناسے افگند          مصطفیٰ را برد او بر لامکان          کر بلا را دید بہرہ او حسین          نہ ہر خورد از چاشنیش چون شکر          نیست مردم ہر کہ او را عشق نیست          خود ز یادش وقت شاد آمد مرا</p>
حکایت	
<p>لود مرد وے را خرے یار و رفیق          ناگہان گم گشت خراز دست او          جستجو کار و بس کنج نہ یافت          ماند با قاضی ز حال خود سخن</p>	<p>در سفر یار و مصاحب در طریق          مرد شد اندر تماشای دستجو          عاقبت در خانہ قاضی رشتافت          گفت اندر شہر خود سلام کن</p>

<p>تاگر پیدا شود گم گشتہ ام          بود قاضی و روند عشق کیش          رو بسوی حاضران آورد و گفت          ایما الحصار کس بہت از شہ          سر فرو برد و نہ جہلہ مردان          گفت من ہرگز نہ الم عشق جہت          گفت قاضی مرد حسنہ کم کردہ را</p>	<p>در فراکش سخت دار خستہ ام          داشت در سینه دمی از عشق ریش          نغمہ حزینے گوہرے گوی کہ سفت          کونشد در عشق گا ہے بہتلا          ناگہان برخاست مردی زان بیان          پیش من این عشق نطقے معلیت          حسنہ بہن بی عشق باشد اسی قضا</p>
---	---

مقولہ

<p>خبر بود آن کس کہ اورا عشق نیست          آویت نیست روے از چینہ          آویت گر تیرے روے چو ماہ          و رہی آن روز اپشت دوست دیا          آدمے آن مست کو عاشق بود          گشت آدم مجتبیٰ در عشق حق          این امانت را چو او برداشت نمود          کرد حق فیض امانت بر ہما          چون ابازین بار کردہ آسمان          آدمے برداشت اورا عاجلا          کرد کار جہل شد عین علم          ہر کسے را عشق چون ساند مدد          چون مباد و بخت گرد و از کسے</p>	<p>بہت خراہد رلباس آدمی ست          آویت نیست بالائے بلند          با وجود مہر او کے گشت شاہ          دیو بودے مہر خلافت راسخا          در خون عاشقے فائق بود          بر ہما پیشینیان بردہ سبق          از میان گوے خلافت درر بود          پس ابا کردند زان آن جلسا          حملہ تر رسیدند زین بارگران          انہ کان فطرتا جہلا          شد نبور عشق انور این ظلم          در حق او نیک گردو کار بند          بہ شود در حق او خیر بسے</p>
---	--

<p>آن کے راستہ گر و حسن</p>	<p>وان دگر راعیش میگردد و محن</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بہر سرقہ پاک شبی و زدن نسیم جست اندر خانہ و چیز کے نیابت چون تھی دست از درواز گشت شد برون از خانہ و آواز کرد حیف تو آئے بطع مال و زر گر ندانم هیچ مال دنیوی وید سوش از نگاہت خال آن نسیم از زشتی تو شد کریم</p>	<p>ریت اندر خانہ خوش کریم شد خجل سپیج ز اشبار و نیابت شیخ عالم مطلع زین راز گشت گفت اور اسکے بہادر باز کرد و نہ دین باز کرد سے بے اثر ہر چہ میدارم بگیرش ای ناخج گشت ساقی عارف حاصل انج از رو و دوزخ بشد سوی نسیم</p>
<p>مستقلہ</p>	
<p>رفت راہ حسن و آمد در عبا</p>	<p>کردگار عزم پدید آمد طرب</p>
<p>حکایت</p>	
<p>ابن مجسم بود پیش مر تفسیر بود باو سے در جسد و منہ و ان از گرد و غازیان دین بود چون فراغت یافت حیدر از غوا کو رساند تا بکونہ این خبر ابن مجسم گفت لبیک ای امام من رسانم تا بکونہ این نوا الغرض در کونہ زنت و زوہلا</p>	<p>خند متش لیکد در روز و شب بہر قدم شاہ دین بہ جان نشان در شتار صاحبان دین بود گفت بابا یاران کہ گشت از شما کہ در نیجا یا شتم فتح و طعنہ ہر چہ فرمائے بر آنم من عنام شاد سازم جان ہر پیر و فتا فتح کرد حیدر بخون العذرا</p>

کو بگو میداد این بانگ طفر شد بدو آشفته و از بوش شد و ادب پیام نکاحش آن لعین چون دل و دین و غرور رفت ز دست آمد اندر شکر شیر خدا در اطاعت رفته بود و شد بنی شد ز راه کعبه اندر سونات	برزنئے افتاد ناگاہش نظر از شراب عشق او بد بوش شد زن بکامین خواست زرقا شاهین بر قتال شہ بیان جان بہت کرد خستہ را شہید آن بچہ بود اندر فکر خیر و شد شہ ور مذاقش گشت ستم علم نبات
--	--

مقولہ

چون ندارے تو ز مستقبل خبر تو ندانے ختم کار خود کہ چیست نیت جانز کمر سلمان را کہ او مستعمل کو عاقبت مسلم بود ختم کار کس چه معلوم تو نیست چونکہ نصیب دی تو این حرف بخوان	غزہ ناصی مشواسے بد گھر غزہ بر حالمے شدن پراہی ست خویش را از کافرے دانند کو دین مسلمان کافرے مرند شود توجہ دانے ناستے یا کالی ست خویش را نیک و کسے را بد بدان
---	---

حکایت

رفت عیسیٰ پیش مردے زادی مردے این تابان نور عشق و علم دید مردے فاسقے ناگہ ز دور شد مغل از غل زشت خویشین کہ ہی درینا وقت خود کرم خواب بای و یس ناو مطرب ختم	شد ملائے عارنے با عابدے مردے آن روشن نور زہد و حلم مجمع البحرین نور فوق نور گشت گریان حسنین و نالہ زن رفت عمرم باد و جنگ مراب عمر در فسق و فجوری با ختم
--	--

شدستار عمر من کلمی تبس  
 اسے خوشا اوقات مردان حنرا  
 بیستم مردم چو چندین بدرگم  
 چون بگویش ز اہد او از شربسید  
 گفت اسے بدکار و زشت در سیاه  
 با جبین نعل کہ کردے دامک  
 روے مادر و سدر پنج آفتاب  
 قابل دیدن نباشد روے تو  
 بود ز اہد در حسد و دش و گفتگوے  
 جسم کردم من بحال آن محور  
 جاسے او کردم بہ فر دوس و عدل  
 گوئد او هیچ گہ قبیلے درست  
 و اینکه نیستے کردی عد و شمار  
 جہل کرد اعمال اور اکبر او  
 کبر نبود لائق این بار گاہ

روے من چون ناکہ من شد سیاه  
 روے شان انور بنور کہ سیہ یا  
 چون سگم من یکہ گشت از سگم  
 سنج شد از غصہ و سرخ و شید  
 بہ تری از خاک رسک بی اشتباہ  
 آرزو دارے سنج چون روی ما  
 یکہ خور ہم وار و از ما بیج و تاب  
 چون شے ہرگز نہ بید سوے تو  
 وحی آمد بر سنج پاک روے  
 دادش از نور پاک خویش نور  
 کردش انعام مسرور ہم کہن  
 گریہ او نامہ اعمال شست  
 جاسے او کردیم در دار البوار  
 کبر نورش کرد از زشت رو  
 اہل کبر انجبا ہو و خوار و تباہ

مقولہ

اسے برادر اندرین رہ ہوش دار  
 ہر اہل انست خویش بی شکایت  
 بہت ایمان بین خوف و الرحبا  
 خوف اندر عشق باشد فرض عین  
 عشق کہ بیخوف باشد اسے فلان

دائم اندر خوف باتس اسی ہوشیار  
 نیست مومن آنکہ اور خوف نیست  
 گوش دار این وعظ ختم الانیس  
 دشت خوف آن بادشاہ عالمین  
 عشق نبود بازے طفلان بدان

در دولت گر عشق حق آمد پدید بیم او از دل بر دغوب کسان آن ز بیم جسد آزادت کند بیگمان العاشقون الصادقون	باشد صد گونه بیم و بیم بیم امید ادر جا کے دیگران دین ز غمهای جهان شادت کند لا یخافون ولا هم یحزنون
---	---

### حکایت

اے که پنجاہی شد از مردان مین صحبت مردان گزین و مرد شو بو که از سر خفی یا بے اثر صحبت ایشان چو ایشان بیکند کار عالم مین بر صحبت ست نار شد بنیزم چو در نار اوقناد هر خس و خارسے که در در باشد دانه چون ریزند مردم در خاک چون بد خویش سوے خود کشد چون که مطبوعش بکام اوقناد جسم ناسے همچین حیوان شود این همه از صحبت ست ای پرخرد قد صحبت را چه داند آن کسے رزد و شب گرد و لعلد کمر خیل گردے آید بنزد و مویب ان گر مر یغی شد پهنجی مستلا	تا توانی صحبت مردان گزین زیر پایے پاک ایشان گو شود صحبت ایشان نماید باخبر عام را از خیل خا جان میکند هر چه پنجاہی همه در صحبت ست باد شد آتش چو در دست و ن بام دید و باشے عاقبت در پا بود دار و آنجا اشتباهی آب و خاک در زمانے باز عین خود کسند مجلس خود را بد و تفصیل داد باز حیوان عاقبت انسان شود هر شس باید که مطلب ره برد کو گزیند صحبت نادان بے نسخه سالوس در زیر بغل برکت ایشان چه جوید ای جوان خورد از دست طبعی یک دوا
---	--

<p>دور پس او خورد اشیا سے مضر          باز اگر جو بد اثر آن بوالفصول          مرد نادان می نه فہم حال خویش          پیچید از خویش چون کور و کران          ہر کہ عیب خویش تن را دید و بس          او نہ بدوار در بجز نفع از کسے          او نشیند در میان این گروہ          ای کہ بیداری بہ تصدیق یقین          تا گزیرہ باید آخہ چند چیز          اولاً باید کہ بر افعال شان          تا مگویند این گروہ بنیاز</p>	<p>ماند بد پرہیز سے دستبر          پیش وانا اہل است واز جہول          دیگرے سے رائے کند از طعن ریش          چشم او دایم عجیب دیگران          او گنبد و خوردہ ہر چاکس          پنہاں گنبد در زیر خار و خسے          گروہ کا ہے شود آخر جو کوہ          آرزو سے صحبت مردان گزین          تا تو گویم یاد گیرش اے عزیز          پیش ناری اعتراضے اے جوان          الفراق اے ناسزا ی حرف راز</p>
--	---

حکایت

<p>آن تنہا دستی کہ موت سے کلیم          از جناب کبہ یا آد عتاب          وحی آمد کا سے کلیم پاک رو سے          عالم نہ از تو کامل تر لبنا          رو بسوی مجمع البحرین زدو          چون رسی آنجا تو سازنی و نور          تو نشان یابی در آنجا از کسے          موتے عمران چو شہ اندر طریق          عاقبت طے کرد آن راہ دید</p>	<p>قال الیوم لیس قطع شمس علیکم          شد برائے سیر موتے را خطاب          عالمے از خویش کامل تر بچھے          انتہا سے قبر و تم نہ دور و          صمدہ بینی کنن آب رود          زندہ گردو ما ہے بریان تو          کوست از تو عالم بود وانا بے          گشت یوشع ہمہ دیار و رستق          بر کنسار مجمع البحرین رسید</p>
---	--



با کسب ما ہے ام تجا یا ر را  
 رفت زانجا دور خود بہر وضو  
 وان فقیش یوشع والا صفات  
 باز چون یوشع بدان محضر رسید  
 گشت ماہی ز زندہ وارنگ ست  
 عاقبت آنجا چو بانہ آمد کلیم  
 سہوش از خاطرش این دستان  
 روز دیگر موسیٰ عسمران چون  
 پس بیار آور و پیشین دستان  
 گشت موسیٰ چون خبر از راز و  
 بگیان چون نون عدم آن بودہ  
 باز گردیدند آن والا صفات  
 دید گردا بے دوران آب روان  
 شد کلیم اندوران چشمہ غریق  
 چون در آن حالت دوزیدہ کرد و  
 و نذران گنبد خضر اندر رساند  
 گشت فارغ چون خضر بعد از سلام  
 ہمدان حالت چو مرغی در سبد  
 گفت باموسے خضر کاکے مجتبا  
 علم تو و علم من اکے اہل دین  
 نسبت دریا کے علم آن دجید

گفت پیشین آن کلیم کسب یا  
 شست اسجد دست و باہی خوشنور  
 ہم وضو سے کرد و در او الہیات  
 ازین اقطار ہر براسے چکید  
 رفت اندر آب و از حیران پرست  
 قصص ماہی گفت اورا ندیم  
 بعد از ان گشتند آن ہر دروان  
 شہر گینہ خورشید ازین آن نچو نون  
 گفت باد سے قصہ دے آن زبان  
 گفت آنجا بود مطلب ای اسے  
 این فراموشی شیطان بودہ  
 بر سر آن چشمہ آب حیات  
 خویش را انداخت موسیٰ اندر  
 پس فر رفت اندران آب عقیق  
 گنبد کے دیدہ مصلح دور ہوا  
 و خضوع و در خشوع و در نیاز  
 کرد باموسے بخلق خوش کلام  
 قطرہ آبے از ان دریا چشید  
 پیش علم حق چو باشد علم ما  
 بلکہ علم اولین و آخرین  
 کمتر از آبے کہ این طائر شہید

علم باشد علم آن رب ابرہیل  
 علم ایک قطرہ زان وریای علم  
 گفت موسیٰ با تو باشم ای انجی  
 گزشتوی ہمراہ من اے بہر بان  
 انت لائس ملکن حے انجہ  
 پس روان گشتند برآب آن دو بآ  
 ناگمان دیدند یک کشتی ز دور  
 تنگہ از یک کشید و بر شکست  
 گفت کز بہر بلا کے این گروہ  
 قال ای قلت لن تصبہ معہ  
 پیشتر رفتند و دیدند یک غلام  
 گفت موسیٰ کاتے صفی بارگاہ  
 گفت گفتیمت کہ تو بر کار من  
 گفت موسیٰ من خطا کردم خطا  
 پس فرود رفتند مردان جدا  
 بود دیوار و در و بس کہنہ  
 دست خود مالید بروی چون خضر  
 دید موسیٰ چون چنین گفت انجی  
 سیر میگشتہ ز جوع لایطاق  
 دست زد موسیٰ بلمان خفسہ  
 میگفت از صبحستم مار اجدا

ما ہمہ از حسم او مبنیا قلیل  
 گر شویم بخشد و بر بروے دای علم  
 گفت میسہ احم کہ لن تصبہ معہ  
 انجی منی تو نہ پرستے سہ آن  
 قال اے انشار ربے اصیر  
 ہر دو میفتند بہم لیل و نسا  
 کدو از سرعت خضر بروے مرد  
 آن زمان گزید موسیٰ لیشبت بست  
 این چہ حرکت کردہ اے باشکوہ  
 قال لائس ملکن حے انجی  
 گشت اورا ہم خضر بروی سلام  
 توجہ داشتی غلام بے گناہ  
 صبر نتوانے نمود اے یار من  
 باز اگر پرسم مرا سازی جدا  
 گر سنہ گشتہ بدیہی از قہرا  
 یک طرف خم گشتہ و چرخستہ  
 گشت دیوار استوار و ستقر  
 اجر کردی گر مقصد پیشتر  
 گفت اسے موسیٰ شنو بنیافراق  
 گفت وہ از حکمت کارم خبر  
 آخر از راز خود کم کن آشنای

گفت این گنجینه مرا از الہ  
در شکستن بود چون صلاح او  
زان شکستہ شے آن را بفور  
بادشاہ طلب آید از عقب  
چون پند گشتی معیوب را  
آن غلام ابواہ کا نامونین  
عن طریق متوفیہا  
کشتش از ہر اجاسے ولے  
وان جداری کش بنا کردیم  
از براسے دو غلامان نسیم  
چونکہ آن دیوار افتادی رپا  
من بامر خود نہ کردم هیچ کار  
کار او بر حکمت ست ای پارس  
بار گنت ایماچہ در دل داشتے  
علم حلا ایسیا تو اولیسا  
بنا گانند آن کریم پاک را  
پروہ چون چشم زین را زت نما  
بار گفتے باتو سے گویم دو بند  
خلق خوش کن تانہ بنی عزد جاہ  
تا قبول خلق یا بے ای شدید

من نہ کردم شے اور اتبساہ  
این تبساہے را بدان فلاح او  
کو رہد از دست شاہ اہل جور  
کشتے مردم بجسہ دار غضب  
رو بسوے او نیساہ و بادشاہ  
و ہوکان میل نحو الا شبن  
شمر کہ بالہدیرے نسیم  
قتلہ کان الحسیوۃ المعنوی  
باتو گویم راز او اسکے ذوالہد  
زیرا و جلیست مدفون ای کریم  
گنج ایشان را کسے بروی زجانی  
بود ۲۵۰ مامور از پروردگار  
کار او بے مصلحت نبود روا  
قدر علم خویش تنہدا شے  
قطرہ من بحر علم الکلب یا  
گفتو باشد علم ایشان را بیا  
بعد ازین بحکم خود نمازت نما  
یاد گیرش تا کہ گرد و سنند  
ہم بدینا از کسے حاجت نخواہ  
این حکمت و شد ز چشمش تا بدید

چونکہ موسیٰ بشنود آواز خند  
پس ادب را پیش گیر ای اہل دین  
تائیدات یومے باید ترا  
ہر چہ فرمایند ساز می بچو اب  
تو ز را عشق ہست بچہ  
سا لکان آگاہ انداز رسم و راہ  
را میر و دور و ہزار آفت درو  
بے بلد ہرگز کسے را ہست ندیر  
زین سبب فرمود آن ہادے رہ  
ہر کہ نشاندہ ام زمان خویش  
زین خبر کہ کس کہ اور آگاہیست  
می شناسد قد ر شیخ آن مہدی  
شیخ راحق خواند اولی الامر ای فلان  
قواسے این آیت بطمع آتش و نان  
شاہ گرافاق بود در ظالم ست  
و این گر وہ باشکوہ صوفیان  
شیخ باشند نائب پروردگار  
نیست شیخ اینجا بمعنی ضعیف  
نیست شیخ آن کس کہ وار د صد می  
ما گویم معنی شیخ کہ چلیست  
آنکہ سالک را دہ از خود فنا

ما و تو اینجا چہ باشیم ای عزیز  
بعد از ان در صحبت مردان نشین  
گذرستان تعلیم سے باید تھا  
گو کہ پنداری نیک ہر راہ و باب  
نہ شناسی نفع نہ والی ضرر  
تو ندانے وضع بزم پادشاہ  
رہ زمان در پیکہ چین غافل مرو  
زینہار اسے را ہر و توان رسید  
ہست شیطان شیخ من لا شیخ کہ  
ضایع اند کف ساز و جان خویش  
شیخ اندر قوم خود ہر چو شہیست  
کوند اند ہر سخن و ہر خواست  
از اطمینا واجب اند حکم آن  
خواند اندر شان شاہان جمال  
بہت او بر سلمان لازم ست  
شیخ را گویند ز الامر ای فلان  
وارث جاے سبے نامدار  
سال خورد و کسہ و پیر و خجف  
در جہانش قصہ و شہرت نرید  
اسے برادر شیخ بھی ہم بہت  
باز بخشہ از بقاے حق بہت

<p>نئے حیات و موت عرفی اسی جو ان نی حیات سے این حیات بی ثبات نارخان را خود حیات دیگرست مرگ ایشان است عین زندگی ای خوشا اسرار مردان خدا الفرغ در خدمت مردان چنین خویش را تسلیم کن تسلیم شو خویش من را در میان ہرگز میار نیت قول و فعل ایشان ماصور تو ندانے حکمت افعال شان گر روے بزاہ ایشان ہر شمار</p>	<p>این حیات و موت را از وی بدان نیست حاصل سالکان را زین حیات مطلب ایشان مات دیگرست گریہ ایشان بزرگ خستہ کی جستہ انوار مردان خدا گر رساے یابی اسی از اہل دین در میان خود را بسین اسی را ہر مردہ در دست غشاے شمار تو زمانہ کن ہرگز عتاب تو ندانے غایت اعمال شان عاقبت یا بے خبر از سہ کار</p>
--	---

## حکایت

<p>طالب شد در تلاش کسب یا شیخ گفت اورا کہ ترکہ فرض کن گفت من خواہم ز تو راز و نیاز نزد تو بہر ہدایت آدم گفت شیخش کاہی طلبکار خدا گر کہے کارے بحسب اسرار این تو بد وصل چون طالب شنید بہر ترک فرض معذوم ہزار گفت گر از تو نیاید اینچنین</p>	<p>پیش شیخ نقد اسے پہنچا آن جوان حجب بہ خود زین بین تو ہے گوئے مرا ترک نماز سنے بے ذل و عواہیت آدم من ہدایت میکنم را ہے ترا خود بہ بینی انچہ بینی با جسدا گفت کاہے در عہد با چون با بنید حسب عالم دیگرے فرماے کار ترک سنت پیش آرای مردودین</p>
---	--

<p>ترک سنت کرد یا بعد نیک و عار گفت باوے آن شبہ عالی جناب سنت مارا نخواہد سی شب چرا آمد و سر را پیشین شیخ سود انچه من دانم سر اسر بچطاست دخل خود کردن درین برہ اہلست اہل مکر اندر لباس اولیاست فصل حق اورا غاید رہ مگر ذاک فضل الدیعیط من یثنا ہما کہ راہ راست نہا یر ترا ہم بہ بنیم مارنے گردے مقیم پیش مارے گاہ حرف لعل ہم بیابے اسے انہی راہ نجات فیضہا یا بے بہ بین نصبتے گاہ گوید این خوش سنت و گاہ او پر دہ پندار بر رخ تو بہ تو کہ ہنناک الشردگا ہے ثم خیر بہدی الدین یثار و اسلام</p>	<p>ما شق بہینہ بطریق و مسل باہر مصطفی را دید طالب شب خواب با لطف اسے جبر این نوا آن زمان سالک چو شد بیدار زود گفت الحق انچه تو گوئے رواست ساکنان را از رہ اد آگہی ست لیک چون ابلیس ہم آدم نماست عقدہ بہر طالب بود و دشوار تر اوجہ داند اشقیار از اولیا استقامت سالما باید ترا ہم بہ شغل خویش باشی مستقیم گر شوئے تو مستقل بر یک عمل ہم ترا در ہر عمل آید ثبات در بسانے عدتے در خدمتی اکثر سے ویدم خراب از جستجو چند گروے اہی برادر کو بگو گاہ سوے کعبہ آئے کہ بہریر اصل حرف این ست اسے مردہام</p>
---	---

### داستان

<p>وارعہ الدین سیدی بگو وارعہ دینش شہر دل آباد کن</p>	<p>صافیا بس کن نزدکر این واو داستان یہ ہونا یاد کن</p>
---	--

<p>سرسنار خاک پاک آن امام          حرف او باشد دوا سے دردنا          جسم اندر بدن بیسار کن          حرف او را سن نیست دامن بیان          مارا آت عین ولا اذن سمع          با تو گویم نکست از حرف او          گویم بجسم زمین و آسمان          تو مدارے احتسین پنج چین          نکست و ان شتمل بر دستان          خویش را اے یار خود کم کردہ          خویش را در باب ای مطلوب خویش          اے طلبگار رنگار و یار جو</p>	<p>جان صد چون من فدای آن کلام          چون طبیب ست او مرہن عشق را          بان دوا سے درد ما پیشار کن          گفت من با تو چہ گویم اے فلان          حال او از من بہر من ای متبع          لیک چون داری تماش و حجب          نکست لیک در و صد داستان          تو دوا سے خویش ہستی اے غزیر          ہر جہ جوئے حیلہ و دست ای فلان          لیک تو از چشم خود در پردہ          پردہ را بردار ای محبوب خویش          لیک حکایت گویم اے اسرار جو</p>
---	--

## حکایت

<p>داشت اندر خانہ خود چار بام          بر سرہ بامے برآمد ناگهان          در شمسار او در آمد آن ستم          چارے بامی کہ یوے است و          شد قریب از نایت و بوش امید          تا کہ بام مہربان بزار شد          اے دروغا آن رفیق جاودان          والہ و شوریدہ و دیوانہ شد</p>	<p>بود در شہرے غریب نیک نام          از پے تعمیر روزے آن جوان          چون شمسار آن بامہاے خویش را          بوالعجب حرف انیکہ رفت او را یاد          چار سو نگرید و پیش پاندد          گفت تعمیرے مگر در کار شد          یا بر اے بر شد در گلستان          در تلاش او ہرون از خانہ شد</p>
--	---

بانگ در بازار زو با شور و آہ  
 چون شنیدند این چنین از وی لعل  
 در ظرفیت جلہ گفتندش کہ ہاں  
 چون سماع گم شدہ آنجا شنید  
 میدیدند تملاش بام خویش  
 میدید او تا کہ آمد وقت شام  
 در دل خود گفت بین یہ چون دم  
 آمد اندر مسجد کے آن در دست  
 رفت چون در خواب مروہ زہ گرد  
 صبحدم از خواب چون بیدار شد  
 در تملاش بام حیران میدید  
 دید اندر آب عکس روئے خویش  
 شد ز نقد ریش و ریش و حزن  
 من نکردم ہیچا بنہ خلق ریش  
 من بہ سہی نفقتہ ماندم جیبہ  
 خاست بز فکر تملاش نام ما  
 جستجوئے بام گم کرد از خودم  
 امی دریغ من کجا باشم کجا  
 سوئے مسجد باز وقت آن دلفگار  
 نیز دے آواز من کو کو گجو

بام ہاں دید اسے یاران براہ  
 در عجب ماندند مردم زین مقال  
 بام تو دیدم ازین کوجہ روان  
 عاقبت دیوانہ دشمن آنجا دید  
 بنقرار و دلفگار و سینہ ریش  
 روز شد در جستجوئے اوتام  
 شب گم در مسجد ہی ساکن شوم  
 بود آنجا مجمع زندان چہند  
 سحیہ طولاش زند کے حلقہ کرد  
 از خیال وے روان در کار شد  
 عاقبت بر ساحل دریار رسید  
 جملہ اعضا دید روئے غیر ریش  
 گفت من ہرگز نباشم ابن جنین  
 خویش را گم کردہ ام از دست خویش  
 خویش را دانست من زند کے مگر  
 واسے بر ما واسے بر ایام ما  
 در تملاش گم شدہ خود گم شدم  
 بعد ازین با خود چسان مانم بقا  
 در تملاش خوشتن زار و نزار  
 خویش را می جست حیران بوسید



خویش را در خویش چون گم کرده بود  
یار و کعبه تو اش جوئے بدیر  
اے دل تو کعبه بیت الہ  
او نہ گنج در سب اوئی زمین  
خویش را در خلوت او جامد  
سر جو احمد گر نہادے بر زمین  
چون خلیس این سنگ هستی آشکن  
چیت بت این هستی مہوم تو  
پردہ رخسار جانان پارہ کن  
چون شود این پردہ از تو ناپید  
نیست خبر تو در میان تو بر او  
پیش من متراوتست این عظما  
لیک اور امدان امی بولفضل  
توئے او بلکہ اوست امی فلان  
ہاں گوانے انا منہ عون و  
آن انا در حجبہ مسحوش فکند  
این انا را سیح وانی از کجاست  
این انا را نیست معنی غیبہ  
این انا خبرہ نہ باشد سیح چیز  
یلے ہو در انا ستور شد  
چون انا را سر بدیدم یلے

جب تن بیرون نہادش سیح سود  
ما اصبحت مطلباً لانا لیت غیبہ  
تو ز دل آگہ نہ گشتے آہ آہ  
خلوت او نیست جز دل ای خربان  
بے ادب بر سہ شہ پاسہ  
چون منافق بت منہ در استین  
چون علی از طاق کعبہ بت فکن  
شا مکہ است این پردہ رخسار او  
بعد ازین اے سر من نظار کن  
بعد ازین ایوم بصرک کا سدید  
او تو از تست درہ اوست او  
خواہ او گو خواہ تو گو خواہ ما  
بلکہ ما را او بدان اندر ندول  
خویش را او دان تو او را خود دان  
اگو انا حلاج بیان بر نو کردار  
دین انا بود ہر اوج بلند  
این انا از شجرہ اہین نہشت  
این انا را من بدان اے نیک خو  
این انا را نیز ہودان اے عزیز  
یلے از ہونا معور شد  
بعد ازین جز ہوندیدم یلے

مقولہ

دوستان ضبط نفس تا کے کہم نکتہ مند مود آن وانا سے راز صفحہ تنگے میکند زمین داستان ساتھ شیریں لب خوش کام ما قطرہ او گشت دریا سے محیط باغبان جنت بیت الارم صبح شجرہ عطیہ ملیسا این مسارانہ بندار این سا آسمان دیگر ست اینجا مگر	میں نہ حرف علا جوش از دلم نکتہ او داستانے شد دراز ہم نہیں اندھیاں اور بان ریخت از سے قطرہ و جبام ما لم احیط لن احیط لا احیط دائرہ افگند و در صحن دلم ثابت اعلیہ و فرستہ فی السما این سما پیدا کند چندیں سما نئے ہیوے باشد اورانی صور
--	--

داستان

آن شنید ستم کہ در پیش رسول کہ کہنہ ہی راز دم من بے گناہ گفت باو سے سرور عالی تبار آن کہنہ صاحب تقوی و دین گفت عجم کیستی گفت خدا گفت یار کیستی گفت رسول	گفت از اصحاب مرفوزہ القبول خواہم آزارش کنم ای بادشاہ کان کہنہ خویش را اینجا ببار چون بیاد پیش خیمہ المہرین قال این الہ قال تے السما گفت آزارش کن ای درد قبول
---	---

مقولہ

این مسابا شد سارا اولین کس نہ ہند از زگرین نہ فلک این فلک گوئے چنان نوید خدا	گرت جائے پاک بہ العالمین برترست از عرش خود بل بہ ملک لایسعی ارض ولا ہم نے السما
--	---

مستوی الرحمن بود عرضش برین  
 زان سما نازل شود مار الفرائد  
 زان سما نازل شود آبے کنز ان  
 این سائر تست و آن درشت آه  
 آسمانے در زمین پنهان شد  
 این سخن بشنید عقل و زور صغیر  
 لایحاط قط محیط بالمحاط  
 عقل ظاہر و بین چہ داند سر جان  
 ہر کہ پنهان شد ز چشم خوشتن  
 سر جان را دید از چشم دردن  
 چشم خواب چشم بیداری یکی است  
 جسم جز جان نیست جان جز جسم نیست  
 سر کر اور قن نباشد جان پاک  
 چون سخن از جان رسید اسی جان جان  
 یاد م آمد نکستہ جان جان  
 دوست جان و حبیب عالم جسم او  
 حبیب آدم مجمع اسماء دوست  
 انت اسم عظم من بیننا  
 عند فلک انت جسم صمد  
 انت قد انتبت لفلک مع الورا  
 یا انتی ہیات عم تزل

مستوی المہست این اسی اہل دین  
 ہما پروں آید ازان حب و نوات  
 کل شے ہے باشد اسی جان  
 چند پوشم چند گویم اسے الہ  
 ہمائے در قسم آن حیران شد  
 کیف تیغ صغیر لکبیر  
 کیف بلج اجماع نے سم غیظ  
 سر جان بر سر کسے نبود عیان  
 ہمچو پنهان کشتن جان در بدن  
 حبیب چشم اندرون چشم بردن  
 چشم داکن گرتا در دل شکی است  
 چشم و گوش دوست و پائی تو یکی است  
 حبیب چشم و گوش او یکشت خاک  
 جان من در سینہ من شد طہان  
 آن علامہ الدین شیرین داستان  
 از سہمی ہست آدم اسم او  
 جملہ فرات جان اسماء است  
 سائر الاسماء نیک الطوی  
 اسی ولیکن نیک شئی اکبر  
 لعرفت ذلک انت العلام  
 آہ یا اسے علی بالفعل

<p>انت تزعسم انک عظم و دم  انت نے بیت العوالم کا الاساس  چاک کن بہ خود لباس خوشیتن  دانه تا از پیرہن ناید بدر  مگر نہ گشتے جامہ یوسف قبا  مانگر دو جامہ گل چاک چاک  ہاں تو ماہی و لباس از کتمان  نیست خبر دہمت بہ تن پیر اسپنہ  چون تو خود را ماہ دیدی چاکش  لیک تو خود را کستان دانستہ  خود ز چشم خوشیتن در پردہ</p>	<p>اختفے نے فرحات سن ز عسم  انت قد او ہنت لفسک عی اللہاں  ہاں نمی زید ترا این پیرہن  مے مگر دو شاخ و برگ و نمے غمر  بندہ ماندے ونہ گشتے بادشا  کے شود ز الووگی خاک پاک  می نشاید این لباس بگیان  می نشاید ہر چاکش ناسخنہ  منزل تو عالم افلاک شد  خویش را در وہم باطل بستہ  خویشتن را زین گمان کم کردہ</p>
---	---

## داستان

<p>از کتابے یاد دارم این خبر  در دل اندیشید کا ندر ملک غیبہ  ملک بیگانہ است و ما آگہ نیسم  یک نشان باید بخود بستن ضرور  بست بس بہر علامت یک سن  آن رسن بر بست و شد ز انجار دل  رفتبہ رفتہ چون بشہرے در رسید  از تسخیر بہر زندہ پرہیزستن  گشت با شکلی چو ادباوی دو چار</p>	<p>کا بلے شد عازم سیر و سفر  بالضرورتہ کردہ ام من غم سیر  خویش را یار بہبہ دانم گنم  تا بجائے خود گنم و بگر مرور  مرد نادان بر گلوے خوشیتن  در تلاش مدعائے خود دوران  ناگہان زین گوئی یک زندش دید  بست چون ادہر گلوئی خود رسن  ابلیش چون دیدش بس مقبلا</p>
---	--

گفت یارب گر ستم او پس کیسم  
من چه باشم یا آہی کر ویم  
گر من ست او پس ندانم کیست او  
در ستم پس یا آہی کیست او

## مقولہ

چون رسن دانست بود او خویش را  
لا جسم شد بستلا سے این بلا  
اوز خود بخیر از رسن نادیده بود  
در رسن آن مرد گم گردیدہ بود  
بچنین گم گشتہ تو در لباس  
حال خود بہر حال ابلکہ کن قیاس  
تو نہ سمی نہ سمی اے عزیز  
من چه گویم خود کہ تو ہستی چه چیز  
تو ز خود آگہ نہ جسہ عظم و جسم  
بیگمان گم گشتہ در خون و جسم  
منقسم و منقسم شان تو نیست  
طول و عرض و عمق از آن تو نیست  
خود تو در سطح مدور بودہ  
این زمان بر شکل خط پیو دہ  
ہاں مشو در خط خود گم ای فضول  
تا نگردے روزے خطے طول  
خویش را در میان من بین  
خویش را اگر تو بیسی من میان  
این نفس بیرون جان و تن شدہ  
در حقیقت نیست فرمے تو من  
تو چو آنے در تکلم من شوے  
من اگر گردم مخاطب تو شوم  
در خوشی نیست ہرگز تو دمن  
این سخن جسہ است تیری از کمان  
تا کجا باشد ہفت اے آہ آہ  
شدہ زبان گوید لیکن گوشش کو  
بعد ازین من تو شدم تو من شدہ  
تو دمن بر خیزد دای جان سخن  
بیگمان اے یار من از تو روے  
مطلقاً از گفت گوے من روم  
این سخن را نیک فہمی بے سخن  
من ندانم تا کر اسانہ و نشان  
جان من قربان آں آماج گاہ  
خاشے بہتر بود زین گفت گو

گر چه باشد گفتگو شیخ نشان  
از دوا نایره ماند بے مرض  
مسئل بخت نشد مقویا  
سهر او بایست مردی چون کیل  
آن یکی قرآن شنید و شد زبان  
و آن یکی بشنید و شد گریان  
این کلام آموخت و توبیت گفت  
او گمردید و گمرد از چشم ریخت  
چو هر سه داند گمرا از خنزدن

چون نباشد گوش ساکت بر زبان  
نحو چه می خیزد در تنها فاسط  
کس نشد حاجت روا بے بی غرض  
بوی لب رائے علی حاجت روا  
تا کند در چشم او روزانه میل  
گفت این سحری است یا حرف بخون  
گفت بشناسم کلام کردگار  
از لبش کس این چنین گوهر یافت  
سوی حق از جانب باطل گرخت  
پیش نادان چه درست و چه صفت

### حکایت

کو دو کچه در خاک بیزی لعل یافت  
لیک این شادیش بود از حسن و رنگ  
سورت زیبا بر وجه سلوه نموده  
صورت او دید شد مفتون او  
صورتش افزود عشق بی گمان  
حسن صورت فرج حسن منوی است  
مرد و ظاهر آمده صورت سهر است  
مرد و ظاهر چنین کسی آمد و بسی  
هر که عالم را نشان دوست یابد  
نیست با خبر واحد اگر لک در لک است

رویش از شادی چو روی لعل یافت  
گویند است او را چنین سر سنگ  
معنی از چهره تو آسای می کشود  
ماند پنهان معنی مکنون او  
منیش مانده نهسان اندر نهان  
ظاهر صورت و معنی مخفی است  
آنکه معنی دید از صورت برست  
آنکه معنی دید او مرد دست گرس  
بر سر محفل سخاوت آرمید  
صد به پیش چشم بنیاد یک است

صد بصورت آمدہ معنے کے این مسلم رفتہ کنون کو سے دگر بید ہم گرمین عنان اوز دست چون نمدارد انتہا این داستان	نیست دانا را درین ربیب نیکے حرف من شد از سو سو سے دگر میرود از شہر سو سے کوہ و دشت باز گردانم سو اول عنان
---	--

رجوع بحکمت

قصہ آن لعل بر فوائیم تمام روستائی زادہ سلسلش بدید لیک او ہم آگہ از کنشش نبود مرد معنے بن ز صد آید یکے از عناصر بیکہ کم آمد جد باز حیوان گستر از کم آمدہ وانکہ انسان ست بس آتکیل وانکہ مقصود و بطون و ظاہر ست لیک آخر باید از دے ناگزیر آفتیم آخر لیک آواز اول ست آ حشر آمد گر چہ استے جائیل اول از آ حشر مدان افلاک را اسے زبان واسے قلم رفتی کجا نیست در دستم عنان چو بے	مید ہم این تو سن خود را بجام قیمتے سے بداد از دمی خرید سنگ خوش رنگے بہت مر بود قصہ بسیار و خلاصہ اند کے کتر از دے ہم نیا بے اوقت و ہجو پر شاخ گلے نم آمدہ زندگے را این چنین باید ویل معنی انسان حقیقی نادر ست آگہ ہر اوست صورت دہم زہیر ہست فوق الفوق کو افتادہ ست لیک ز اول بود اسم فاعل گو شش کن این نمکے لاک را مدنا گند استے تو باز آ ہست در دست عنان بیشکے
--	--

رجوع بقصہ

باز گردان یک عنان رکن بیان	قصہ آن لعل را بر کو جوان
----------------------------	--------------------------

پیش رستا زارہ دیدش جو ہرے  
 از بہاے اولین داوشش مزید  
 لیک چون این لعل را در خانہ برد  
 از قضا تر قیہ لعل و پارہ شد  
 جو ہرے غم کرد و در نام نشست  
 گر یہ کرد و نہ ہا زود در ناک  
 بر طریق نوحہ کرد اور خطاب  
 خود تر فتنے پیش امر اولوک  
 من بہ مدح تو نفس نہ خواستم  
 بی سبب از من تو رو بہر تافتے  
 لعل در لطف آمد و دواش جواب  
 آگہ مارا سنگ زانت و خرید  
 سنگ بودم چون بہ پیش شتری  
 تو کہ لعل بے بہا بشناختے  
 چون تو اسے نادان بکروی حرمتم  
 لعل پیش جو ہری عشق شد از ان  
 ناز معشوقان ببا عشق خوشنات  
 ناز را باید نیانامی ہوشمند  
 زین سبب شہ حسن با بل سوی عشق  
 حسن را ہم عشق اندر مرقبت  
 عشق سوئے حسن ہر بند ظاہرا

لعل دانست و کمینش شتری  
 او گران بفروخت و این ارزان خرید  
 مایہ دولت سو کا شانہ برد  
 کاست قدر و تمیزش ناکار شد  
 گوہرے مفت آمد و بجائگشت  
 جیب و دامان در غم او کرد چاک  
 بی وفا گفتش باز ام و عتاب  
 با من مغلس نکردی یک سلوک  
 از من یک شب نہ باتو ساختم  
 قیمتہم بشکستی و بشگا ہستے  
 این چنین باطل گواہے ناصواب  
 سنگ بودم پیش چشمش بے مزید  
 از کردہ در بہاے من کے  
 خود چہ را بر آبرویم باختے  
 چشم من شکست آخر غیبت تم  
 کش بس اندین تا سفت جاودان  
 پیش خیرے گر کند بس نامرست  
 بے نیاز بے ناز نبود دلپند  
 زو قدم ناچار اندر کوئے عشق  
 حسن را بہ عشق میل باطنیت  
 من ہم دار نگاہے بر تفت



حسن هم از عشق دارد دل کباب  
 ذکر حسن و عشق آمد در میان  
 این حدیث از من نمی گرد و تمام  
 بچشم بودم که آمد یک نند  
 ده چه شور را گنیز بودست این نوا  
 این نند ایارب چه بود و از که بود  
 آن گر طور تحسین قلب هست  
 از زبان او بگفت حق انا  
 موسیابرخیزد و لوح دل بگیر  
 در رهان نند زند اسد پیل را  
 یعنی این نند عون ما را غرق کن  
 بعد ازین بهر مصرع تو شاه باش  
 بعد ازین این شهر را آباد کن  
 چون شود این مملکت آباد تو  
 تا کنند خورشید از مغرب طلوع  
 تا فشار و گرد از خویش آسمان  
 تا درین ارض اوست بد زلزله  
 صلح گیرند آب و آتش در اثر  
 پس بیاید شمس انور عیلم  
 این معما پر سمت ای شومن  
 اند فصل نینده اندر میان

عشق دل آباد و ظاهر شد خراب  
 خار بشکسته و ساکت شد زبان  
 یک نفس خاموش صافی و اسلام  
 این نند انم از عسلا یا از حسنا  
 کاخچین آورد بر جسامم هلا  
 اس که هست مراد و دم ربود  
 شجره امین در دست علامست  
 کوه شق گردید موسی شد فنا  
 نم احسنه نل بانیه السطیر  
 پر کن از نند عون و محلی نیل را  
 در میان حق و باطل نند حق کن  
 و در کن از سبطیان صبیح المعاش  
 شاد باش و عالمی را شاد کن  
 بادشاه کن چه مدتی اندر و  
 تا که گرد و محشر نل شروع  
 نل زمین ماند بحال نل زمان  
 تا برون آرد زمین انقلاب  
 در خورتا بان رود نور القمر  
 این جسد انغ باد تو گردد عدم  
 او نه زیر آمد نه من گشتم بلند  
 این چه سان این چه سان این چه سان

عقل مغذ درست زین سدر بطون  
 اسے جنون و صاحب مولای من  
 ویر شد یا مانگفتے یک سخن  
 رد چہ را بد تا فستہ یار حبیب  
 اسے طبیب رنج عقل و ہوش ما  
 اسے طبیب مہر عشق افزای من  
 اسے کہ جسم مردہ را جان بیدہی  
 من چو غنچہ تن گدل تو چون صبا  
 یا دآن ساعت کہ بودی ہنشین  
 زندگی شد بے تو ز سر کام من  
 برا امیدے زندہ می باشم کہ تو  
 ہم زبان و یار و ہم را یم شو بے  
 اسے خوشا لیلی کہ ما ہی چون تو یا  
 اسے خوشا بزمے کہ سا تیش توئی  
 اسے صراط المستقیم سہ را ن  
 بے تو سہر کس غم کو سے یاد کرد  
 ہر جنون عشق نبود راہ دین  
 راہ دنیا نیست ہر چون راہ دین  
 راہ دنیا را بلا عقل ست و ہوش  
 دین و دنیا سہر و داضد او ہم اند  
 ہر کہ دنیا دار را نفع ست و جوب  
 و انکہ دین را ست نیک و پر مواب

اسجنون اسے راز جو ان اسجنون  
 دے جنون شاہ بے پیر وای من  
 لب چہ را بستے ز امیر ابر کدن  
 دست چون از من کشید ہی اطمینان  
 آہ میسرداری در یغ از ما دوا  
 دے فلاحون من و عیب اسے من  
 تو مرا شغریں تراستم رہی  
 مر جب گویم ترا اسے مر جب  
 دے خوشا عدد کے کہ بودی ہنشین  
 می ز غم خون گشت اندر جام من  
 از کرم گاہے بر آسے آمد زو  
 مہر روز و ماہ شبہا یم مشو بے  
 دی خوشا روزی کہ مدی چون تو تافت  
 بر کنے از جسد غم پنج دے  
 ہم رہے ہم رہما سے ساکان  
 خویش را از خانہ خوار و زار کرد  
 و اصل حق کسغ شد جزو شاقین  
 کس نجست از ہر طعم انگبین  
 راہ دین را این جنون پر خروش  
 در مذاق و طعم چون قدوم اند  
 اہل دین باید کرد و باشد بہر وب  
 می کند دنیا کے سردم را خراب

اہل دنیا را از کار اہل دین      حیرت اندر حیرت آمد بایستین

حکایت

ان کیے پرسید از شیخ ز من  
آفتاب بصرہ و بہر طریق  
تو کہ دیدے زمرہ اصحاب را  
خود چہ سان بودند آن پیشیان  
این سخن بشنید چون آن مقتدا  
گرتا دیدند با این کہ در یو  
از تو بس بگنجتند سے بیقرار  
در تو میسر دی سوا ایشان نظر  
موش عقل تو در مال و متاع  
جیہا سازے کہ مال آری بہت  
جمع اسباب ست جمعیت تمام  
دان عزیزان را شعور دیگر ست  
دان نوا آوازہ دارد دیگر  
پیش چشم شان کہ در دی مردم  
خانہ را خاکے کنند از موندات  
خانہ این خشت و گل دیران کنند  
تو کہ مغرور سے بدین بہت خراب  
خویش را دانے غنی و شان فقیر  
ناگمان زمین حسانہ چون وریا

مقتدا ہے عارفان یعنی حسن  
معبود اسلام چون بیت العقیق  
مقتدایان اولی الالباب را  
با من انرا احوال اینان کن بیان  
گفت من با تو بگویم ای فتا  
بگیان پند اشتدست جن و دیو  
میگنیزے چو نگہ تو از شیر و مار  
اہلہ و دیوانہ گفتہ بے خطہ  
دل بہ از اندیشہاے متعلق  
صدقہ و انفاق پیش تو بدست  
رب ز دنیا ہی گوئے مدام  
شعرا ایشان را ز بھر دیگر ست  
از عساق و کوچکیت باخشد بد  
این زرو سیم تو مار و کژدم ست  
زان کہ دل دارد از ان بیم مات  
تا کہ بیت القلب آبادان کنند  
کش دے باشد قرار ی چون جبہ  
این عزیزا تند پیش تو حقیر  
بر کشے نہ یاد داد اولیت

## حکایت

<p>داستان آن دو مرد نو جوان یک مسلمان گشت و شد کافر و دگر مال و اسباب و متاع و سیم و زر بعد از ان بفرخت و ست آن دگر گوئے دولت را ازین میدان ربود نفس جمعیت طلب را شاد ساخت حکمت آوردم بجای منوے من نگفتم خود تو گفتی منوے</p>	<p>یاد آمد این حکایت این زمان دو برادر بوده اند از یک پدر یافتند آن هر دو میراث پدر ساخت مومن آن دو باغ چتر شمر نمن آن را صرت راه حق نمود وان دگر آن هر دو را آب و ساخت من نبودم قابل این منوے چون تو هستی مولوے منوے</p>
	<p>پیش تو آورده ام چندین حرف اگر قبول افتد رہی غر و شرف</p>
<p>تبریع بند از شایخ افکار مولوی منظر علی صاحب قدس سرہ</p>	
<p>برداشت نقاب را ز رخسار بے پردہ در آمدہ بازار کردہ بہ تعینات اطفال در شہر شنو و گشت بسید شد خط محیط دور پر کار شد رنخل بہ شلخ و برگہ و انار آتش گر دید مجسمہ رخسار ہم دشمن خویش دہم مددگار میدان ہب باشد است گلزار</p>	<p>آئین دیدہ بہ بین کہ حضرت یار آن پردہ نشین جبکہ غیب وان محسوس پہر لائعین وان یکہ سوار کشور غیب یک نقطہ نور منبسط شد یک دانہ پنچویشتن ببالید یک قطرہ ہذاست خود چو شید بجز قدم از تلامس موج از کسوت بزرگوار آن ماہ</p>

آن یار شده بزرگ اغیر	از چشش نقشهای گلگون
	در جلوه بهر لباس یارست پیدا و نهان همان نگارست
یار چه قدر بلا می جان شد در گریه و شیون و فغان شد دل بر دوزخیش دوستان شد از خواب بنار سرگران شد در بستن خویش تن دوان شد شد قیاس بدشت و بر روان شد مصلح خود گشت و در میان شد با قوت و شوکت و جوان شد شد نسجه و باز نسخه خوان شد هم شاعر افعح اللسان شد	بزرگ بزرگسایان شد در آستانه و در روستایان شد خود را دل داد گشت بیتاب در چشم کشید سمر نه ناز از خویش نهفت روستایان شد لیلی شد و در نقاب شبست خود بر سر خود کشید شمشیر از قطره نطفه سمر بر دل ناز شد مسموم و لفظ و صفح و خط هم به چیدان رنگ گریه دید
	در جلوه بهر لباس یارست پیدا و نهان همان نگارست
در کسوت آن و این برآمد جائے بر اسب وزین برآمد که نام شد از گین برآمد شد بوسه و یاسین برآمد از ملت و کیش و دین برآمد جائے با تیغ کین برآمد	آن یار چه از کسین برآمد جائے در خاک و گل فرو شد که رنگ شد و نشست و دل شد رنگ ز روی گل بنور گاهی ز نار و سحر بگست بسی بود او دامن در ساخت

در ہر چہ نظر کنی و بینے از ابر قہر گشت نازل	آن دلبر نازنین بر آمد با موم ز انگبین بر آمد
در جلوه ہر لباس یارست پیدا و نہان همان نگارست	
اُسے جانِ جہان من کجائے با آنکہ ہمارے سر یہیے دور سے جانان نہوز دور می در عین وصال این چہ ہجرت این طرفہ خیال و کار نادر جان چون گشت عین جانان علامہ عصر ابجد آموز خاصہ بنیاد بید لاند آئینہ روئے دوست ہر شے حقا ہر رنگ کسوت دوست	از دیدہ من نہان چراغے آہنہ چہ راہ و رجوانے با آنکہ مست دین و مہمانے نزدیک ترے وہم جدانے سلطان و ہزار بنوانے شہ کو کبوسے گردانے بہتراط بخواندن شغائے باطن در ناز و لربانے گر بندگی ست و رخدانے گریہ گیت و رصفانے
در جلوه ہر لباس یارست پیدا و نہان همان نگارست	
آج ماہ بصر لباس پیدا است یارست کہ گشتہ است اغیار در یا بقصدق ست قطرات فی صدق شد و نہ جمیع گردید از جہل شدیم ما و گرنہ	بیزنگ بر لباس پیدا است با آنکہ کہ این ہزار کیت است قطرات ہجج خویش در پست این تفسر قہ ہزار کوری است آن دلبر نازنین زیباست

آن کس کر ز بند نیک و بد حُسنیت ہر زشت باصلِ خویش نیکو ست زہرہ ہمہ آفتاب تابان بے صف تمسین اسے خدا جو	ہنگر لیت کہ طرفہ این تماشا ست ہر قطرہ ہذات خویش دریا ست اسم ست ہزار یک ستا ست ہنگر کہ صد و ہزار یکیتا ست
---	---

در جلوہ ہر لباس یار ست  
چید او نہان ہمان نگار ست

گویم تبوا سے حسین و نخواستہ خبر حق نے بیسند و نہ و اند ہر ویدہ کہ شد بدوی او باز توبندہ لباس شاہ گشتہ تا چند بروم و شام چوئے در چہاہ خودش بچو و در یاب این نکتہ بصیرت را نہ گفتہ السا قل بختی بر مری از گوشش دل این سخن بچشنوی	اسے عاشق مارا سے سوا اللہ و انا و اند کجاست آن باہ واللہ فلا یرے سوا اللہ بگذر ز لباس و بین رخ شاہ پرست افتادہ است در چاہ گفتم تبو حریف لغز و نخواستہ تو قسم نہ کر دے آہ صد آہ نہین پیش ہر س ازمن این راہ بہی ز بصیرت دل انگاہ
--	--

در جلوہ ہر لباس یار ست  
چید او نہان ہمان نگار ست

اے جلد جان در آرزویت در فکر تو خستہ جان مردم ہر مجلس و خانقاہ و مسجد از داح چہ علوئے و چہ سفلی	عالم بتماشش و جستجویت بستہ و وجان تبار مویت چرگشتہ ز شور گفتگویت حیران ہمہ در سماع کویت
---	--

کس کعبہ پر ستمد و کسے دیر اے تو بیکاش خوشن مست کس جبر تو تراندید سرگز ہر لحظہ رخ و گز نمائے غافل رخ تو بید و شناخت اد گفت کہ این من طلبناہ	ہر جا ہر کس کہ یافت بویت خود عاشق چہ نہ نکویت چشم بستہ بہار رویت ہر دم دل نو کشتے بویت عارف بنداشت راہ درویت وین گفت نگہ چو کر دسویت
---	---

در جلوہ بہر لباس یارست

پید او نہان ہمان نگارست

آن شاہ چو خیمہ زد بہ صحرا زد بحر و جو د موج گر دید آن ماہ شبے بہ جلوہ بر خاست نور شید رخس بر آمد از ابر بنگر بر رخ منور دوست از خویش پردہ بہستے او حیف است کہ او سچا وہ باشد بگذر بگذر ز خویش بگذر کس جبر تو حجاب ردی بویت تو حائل خود شدے و گرنہ	عالم پر شد ز شور و غوغا دریا دریا حساب پیدا شد روز ز عکس او ہویدا اے شبنم زار دیدہ بہشت اے عاشق خستہ کن تماشا این ست وصال یار زیبا تو دیدہ بروے خود گئے وا بنگر بنگر جمال اورا این پردہ دیدہ کن تماشا کس نیست سوا اے دوست پیدا
--	---

در جلوہ بہر لباس یارست

پید او نہان ہمان نگارست

اے عشق تو بردہ آب و تائیم	از پس تو خانان مستہ ایم
---------------------------	-------------------------



روئے تو قرار برودہ انزل آرام تن و شکیب دل کو عیشم بعشتم تو شد بیدل رحمی بدل مندراب من جسم خود دشمن خود شدم و گرنہ چون ابرسیاہ گشتہ ام من وقتے کہ غبار خود فشانم خود یارم و گشتہ ام ز غبار من نیستم اوست در لباسم	کیسے تو داد بیج و تابم سرگشتہ ہوو خطرا ہم اسے واسے اگر ترانیا ہم بردار ز رخ اگر نفتا ہم کس نیست درین میان جہا ہم برچہرہ پاکت آفتا ہم آید بطن نہ رخس شتابم خود آیم و سبے کنون سہا ہم فہی ست سراب و رنہ آہم
--	---

در جلوہ ہر لباس یارست

پیدا و نہاں ہمان نگارست

اسے جملہ جان و آئندہ دیدہ روئے تو بصر نہ دیدہ ہرگز گنت تو کہے نیافت اصلا سرگشتہ بلے بہ جستجویت اسے چشم تو ریخت باوہ عشق اندر طلب کسراغ کویت کس نیست کہ نیست طالب تو خورشید رخت ز مشرق غیب بے پردہ بجلوہ آمدی لیک صافی بنظارہ پاش سرگرم	رخسار تو دیدہ و نہ دیدہ جہراں ز تو صد ہزار دیدہ ہر کس ز تو قصہ شنیدہ کمتر بجز ہم تو رسیدہ ہر کس زان قطرہ چشیدہ ستائے کو بچیدہ و دیدہ اسے جہند تو ندیدہ و نہ شنیدہ در عناد بنہ و آئندہ برچہرہ نقاب من کشیدہ این پردہ خویشتن دریدہ
---	---

<p>در جلوه بهر لباس یارست پیدا و نهان جهان نگارست</p>	
<p>سحر زین گفتگویم دل برآشفست که از عمری اسیر دام مسموم ولم چون غنچه خون گردیده اوست بعشق اوست سرگردان من نه اراک صبر نه طاقت نه آرام حیات من بود تا بودن آن کسی ندادید چون بن سبز و باغ نگاهم دانا باشد برویش باین سوز و گداز من نه بیند چو باین عشق مستم این چنین خوا تو هم اے بوالوس داری محبت چو باشم من خراب بے سرو کو کجا مهر و کجا تو این چه حرف است ترا نیست ز گل باشد نه خورشید بغیر از شب ترا اینجا مکان نیست چو شد ز بر زمین خورشید تابان چه عشق این چه شوق است این چه جانت</p>	<p>گل خورشید با شبنم می گفت هو خواه جناب شاه مهرم لال آستانم کایده اوست بروے او بودی مدالی من کجا در عشق گنج دین همه کام چو شام آید دهم جان را بجانان که باشد در ویش از عشق داغ سرم همواره میگردد ویش گلی زین سنگدل کس کی بچیند بودی معلوم حال دیگرے زار ترا بارے یگو با او چه نسبت ز عشق اے جان زن لایق هم او سخنهای عجیب و پرنگ در است وگر از وصل او داری چه بهیسه چو مهر آید ترا نام و نشان نیست تو کالی با خندان دشت تابان کسی در دوستی کار عداوت</p>

چو شہنم این سخن بشنید بگریب بہجر آن پرے خود می شوم بشک نہ مقصود وصل یار باشد ز صافی بشنوائن آئین پاکان	کہ ہیبت این ندائی عاشقی چیست بوصلش نیست گرم ای پراز شک مرا بستے خود دشوار باشد ندانستہ خود و دانستہ جانان
---	--

از شاہ منظر علی العلاوی قصیدہ بجناب طالب امیر المومنین  
امام اہل بیت علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

اے عشق تو پیر ادیب را خار نگہ خانہ تان عاشق در سخن سدا کے ہیں بظاہر گر ساز کنے توانا کہ چہ نہ ناخن چو زنیے بتا رہ الفت کہ سعد کنی صد اے ہونے سوز تو بہرہ سرا و فسادہ از لہ تو خم سار در برہ ہر صبح بگلستان رسیدن تا پردہ زردے گل کشاید پر گشتہ ز نکت گوشت عالم تاج تو بہندرق عارفانست ہر طور نشاندہ کیستے انہب تو بستان دل بانے	وے مرشد پاک اصفی را مشاطہ عروس کبہ یارا از پردہ ہو کشے خندارا آشفست کنے دناغ مارا در رقص در آورے سمارا کہ نحس کنی پر ہمارا سوداے تو شاہ و مرگدارا مشر باد و مہس مبتلا را از حکم تو نہ من شد صبارا ببیل بہ فلک کشد نوارا خوغات ہر پنج و ہم بخارا نور تو چشم انہب سارا بر عرش ر بود مصطفی را از شجرہ ہر آور می صدارا
--	---

گوئی که منم حبیب مطلق  
من سجده کنان به پیشیت آیم  
واجب از زبان این دو پاک  
کین هر چه بستم مست موجود  
اے ره و تو جسد رهنما را  
از نویش نشان خود می نام  
شاهیه که بر اوج عرش بالا  
آن شاه سر پر استقامت  
آن نیمه روشن امامت  
آن نور چشم رخ آفرینش  
بیسر عیسی ولی عالمی  
اے مصدر روحی لایسته را  
خوانده است کیسه که لا درالا  
دائم به عبادت تو خضر است  
آن حاتم بایه سپاهان  
رفت آن شه و د جهان بهراج  
مضیاج انخه تو کرده روشن  
اے مظهر خاص حضرت حق  
چون دید نصیه در تو روزی  
گر گفت حنده اثر اعجب نیست  
از شجر دروان بود ناما سر

بان سجده کنند جسد ما را  
این کسند بنحو دکنم گوارا  
گوئی که به لطیف و مدارا  
آیستد بود به جسد ما را  
بنماید به من ره و فتارا  
بنسخم رخ شاه اقیسارا  
نخواستد کو کس اعتلارا  
وان هر سپهر استبدارا  
آن فخر بنا س که کبریا را  
سه حلقه تمام او یارا  
و اے مقام محبتی را  
در شان نزول دل آری را  
در کلمه شناخت انسا را  
مانند نسا ز بنده ما را  
بخشش تو گدا س به لوارا  
بر دوش بنماید ادا را  
مشکوه تلو ب اصفیا را  
مولی بعبادت اشکارا  
خورشید جمال کبریا را  
این کفر چنان به دعدا را  
گویم در چگونگی مرتضی را

خواندیم هو العیسیٰ علیه السلام چون اولی و آخر آمدی تو چرا دخت تخت علم ظاهر این رفر مگر نه داستان است جاری شده از تو رسم اسلام اسی آنکه در پی تو اثر دوار	بگذاشته و او هم سلا را چون شد کسب من واسطه را نور مهرت بطون مارا سرست که نیست آشکارا نصرت ز تو دین مصطفی را بارست بکش اثر و بار
---	--

این نفس نکلده بر زمینم  
بردار ز خاک خاک ما را

عرضی مولوی شاه مظفر علی صاحب که بجناب پیر و مرشد خود حضرت  
سیدی شاه علاء الدین سندیلوی رحمة اللہ نوشتہ بودند

عشق تو رستی را زین باد از سرمه عشق ده مرا نور	ز چشم تو جگر گدازین باد دین سده گداز چشم من دور
--	--

قدوة عرفا و اکرام عمده اولیاء العظام خواص شریعت زندگانه طریقت بحر معرفت و حقیقت شایان  
ناست برج ملکوت ماه جبروت معراج لاهوت زین عجز و کسار سپهر شمت و جهل و ازل و ان  
ازل علی المیزان کان فی عمار لا تحتمل هوار و لا قبیلہ لبس کشد شی فی الارض لانی ایسار و لا یستطیع  
سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاه علاء الدین سندیلوی الکریمی اهل الدشنامه  
چکر سوخته و قوت و سوخته آتش سیرت مظفر علی علاء دینی بعد از اجماع سجدات بندگی  
عبادت بر بندگی سحر حق حاشیه لوسان انجمن فیض مطن میرساند اختر عالم  
بر لوح علی رسید یعنی بشرن ملازمت شرف شده باز جزیض انگند و نیم بنجم سید ارشد  
مانند لبش رلود مرشدی چنان محرومی چنین رهبر چون تو کم گشته چون من

الحق شعر ز بحر فیض نیا به خمیر کج طبعان کجا بهار کند سیر شاخ آسورا  
نیانی غلام اگر شمه از تو جبات آن جناب بین نار افتد ز بار گل شود و بشکند شعر  
نظرت کیست گر نگرستی | در دم قلب بایو زر گر در

حسرت سلطان الاذکار و ذکر محو اجماع در دل و قیاس صف در دو صحت نهانست  
وصله و عشق در جان شعر آنچه که داشتیم بدل در دل خویش برده ام به گفته گشت پیش  
ادونت وفات از جفا هر چند که تیر آتش اندی زخمی بسته ز شوم زده اما دایمی از غفلت  
مریم نهاد شعر ای آنکه بسی گریه مسلمان روی دیک گریه گری مسلمان چه ستوره  
این سوز و گداز دل پایان ندارد لاجرم به دقایق طاهری می پیروز و فتنه و حیا  
از قصه و عالی مرتضی گشته سوم شعبان بفریب خانه رسید در روزی چند ماده بهم  
زیارت شد اما بسبب شربت گمار رسیدن توانست بدون برنگال آید و شوار تر  
افتاد از غم و درد تیر باران کردند آخر مردان مقدمه نصیب و در پیش  
گرفتند و عید شادی تا سال آینده انداختند فدوی از راه جانت و لایانی  
که در بسبب فرعون شدن بود اختیار کرد و از خدمت عباسی مقیم ماند شعر

مشت خاکی زلفت بای تو در گیر برم | خاک پاسه تو که باش کردن گزاف

تغزلیات منیر الدین احمد خفیی مستدایو می متخلص به منیر

ز هجرت بتیر ارم با که گویم | سر شوریده دارم با که گویم  
شدم در عشق تو رسوا هر سو | بنامیت شمر مسام با که گویم  
نمی برسی چه حال دل ما | غم جانگاه دارم با که گویم  
نمیدارم بجال به کلاسه | غم سلامم خاکسارم با که گویم

فتاده بر سه کویت منیرم | غریبم بے دیارم با که گویم

<p>اسے جمالت آشکارا کردہ قتل چون کردے دلم از تیغ ناز از عنایت یک نظر باری مکن</p>	<p>عالمی راست و شید کردہ خوش شدم کاری کہ با ما کردہ بر جسد احسا کہ پید کردہ</p>
<p>اسے بگوئی خود منیر خستہ را گو جسد آشفته رسوا کردہ</p>	
<p>اسے کہ در عشق بتان دیوانہ ام ساقیا نمونہ رکن از جام شوق</p>	<p>واندران دیوانگی ستانہ ام ہندہ خاص در سجنانہ ام</p>
<p>دین و دنیا را بھی خواہم منیر از شراب بخود دی ستانہ ام</p>	
<p>خاتمۃ الطبع</p>	
<p>پس از حمد وعت برضائے خورشید: نظام عالم عارفان خدا شناس کہ از خود رستہ مخوف خلق باطلاق ہند گردیدہ اند و سالکان حقیقت گوش کہ قبایلات سرمدی از مکن بو اجب گزینہ اند و شوق تجلی یاد کہ انفرد ترین علوم علم تصوف است کہ انسان را بوسیلہ تحصیل معرفت حق جل و علا حاصل میشود و محبت کونیت ترغیب گریدہ در دل نورایان و عرفان تجلی پذیریتہ بطی مراحل بعوالم تا صوت و جبروت و ملکوت و لاہوت فائز میگردد پس وقتست کہ بشنیدن اہل معرفت و تصوف خردہ دادہ شود کہ درینو الامم جمعہ نادر و الالانی در بیان بحکات امور تصوف از رفیقان طبع کہ با حقیقت مشتعل عارف باشند خواص محیط وحدت و یکذریگی مولوی سید شاہ منظر علی العلادی مرید خاص خضر سید شاہ علاؤ الدین سندیلوی لغوی اشنوی مشتعل بزکات دروشی ۲- ترجیع بند بہان مذاق خضر ۳- مناظرہ خورشید و شبنم ۴- قصیدہ در تنقیت علی مرتضی شیر خاں صلوات اللہ علیہ و اثنا عشر دیگر کلام در طبع نامی غنشی لو کشور مقام کمند و دواہی ۵- شعر ۶- مہر بار و در طبع گردید</p>	

مجدد الف ثانی ہیں۔	صدیقہ سعیدہ مند۔ لقمہ ان حکیم مع چار سائل
جلد ۱ میں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ	جلد ۱ قلم خوشنما۔
شاہ یار محمد مجیب ارشاد حضرت۔	۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔
جلد ۲۔ تالیف شاہ عبدالحق۔	۲۔ رسالہ خواجہ عبد اللہ۔
جلد ۳۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔	۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔
مع جلد۔ رسالہ رد و رد انض۔	۴۔ رسالہ کنہاچ العارفین۔
جلد۔ رسالہ مصطلحات عربیہ۔	۵۔ سرور العباد۔ شرح قصیدہ بابت سعادت۔
گنجینہ عرفان۔ لہذا ان مذاق اہل تصوف	مصنف مولوی حاجی عبدالحق محمد زید۔
مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ۔	۶۔ نیر نامہ عطار۔ نیا گور و روزات تصوف۔
رسالہ مغربیہ ملی۔ انشا اللہ العشق۔ از ارشاد	مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار۔
حضرت غوث اعظم۔	۷۔ کیمیا سے سعادت۔ جو جامع تشریح حقیقت
بوستان محشی۔ جلد ۱ قلم مانند اوسط قلم قطب کمال	ہے مصنف امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔
نور خط مصنف حضرت شیخ سعدی۔	۸۔ اخلاق جلالی۔ محشی مصنف ملا
ایضاً۔ دومصر جلد ۱ غرض۔	جلال الدین روانی۔
ایضاً۔ قلم اوسط۔	۹۔ اخلاق ناصر می۔ مصنف محقق نصیر الدین طوسی
ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں۔	۱۰۔ اخلاق محشی۔ دین خدا و ان کے مافیہ فیض کا بیان
ایضاً۔ تبرجہ بر مجاہد علم اردو و چھوڑن شعریہ	گلشن اسرار۔ روزات تصوف کا بیان
شعر و جملہ پند و نصیحت گوئی پر سادہ و فصیح۔	مصنف مولوی انور علی۔
انفاس الکاہل و النوار الضائر۔ دو رسالہ	۱۱۔ میاں شہید۔ لب لباب اندرز و نصائح
معرفت و عرفان میں مصنف مولوی محمد نعیم اللہ	۱۲۔ یکماہ مصنف مولوی رفعت علی رفعت۔
شعری شاہ ابو علی قلندر۔ عارف نامہ مقبول	۱۳۔ مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد میں سے
از شاہ ابو علی قلندر۔	رسالہ رد و رد انض و رسالہ مصطلحات حضرات
شعری مولوی روم۔ نہایت خوبصورت و عمدہ۔	صوفیہ اس میں کاتب و ارشادات حضرت



<p>اخلاق و تصوف اردو جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق جلالی نثر مولوی امانت اللہ نکات حسانی - دو جلدیں ایک جلد میں نکات اردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا مصنف حکیم حسان علی دکن فخر سقاوت - یہ عجمی بلاشبہ کی دو فصل اول آخر کا ترجمہ ہی تہذیب و اخلاق میں ترجمہ لالہ لال جی کا کردی - نور العین ترجمہ مجمع البحرین - مصنفہ شاہزادہ داراشکوہ تصوف میں ہو - وستور المعاش - طریقہ آموزی معاش مولفہ و ترجمہ جان مارکوس لیدی صاحبہ واثرہ علم - حصہ اول انگریزی سے چھپوٹا مترجمہ مولوی محمد کریم بخش میرٹھی - مغیرہ الصبیان - نثر مجموعہ سبق باب مشہر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر مہر مفید مولفہ اسے درگاہ برسا صاحبہ - گلشن غیرت - حکایات دلچسپ و مغرب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکبر اسٹٹ -</p>	<p>پیش قدمہ مشہور از نیچہ مطبع عرفان حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحق دفتر ہفتم - شرح مثنوی روم - حامل المتن بسط شرح نادرا تصنیفات مولانا عبد العلی بلقب یہ سبحر العلوم تین جلدیں - ایضاً سبلی بہ لطائف مثنوی - تصنیف مولوی عبد اللطیف - ایضاً سبلی بہ کاشفات مثنوی - مصنفہ مولوی محمد رضا - مجموعہ کلیات مثنویات - مشمولہ ساڈل از حضرت شیخ فرید الدین عطار - ۱ - رسالہ جوہر الزات - ۲ - رسالہ اسبوح - ۳ - رسالہ الکی نامہ - ۴ - رسالہ مختار نامہ - ۵ - رسالہ منطق الطیر - ۶ - رسالہ بیبل نامہ - ۷ - رسالہ نہایت الاجاب - ۸ - رسالہ منصاح الفتوح - ۹ - رسالہ بیس نامہ - ۱۰ - رسالہ پند نامہ عطار - مثنوی سلجیل - درہ فکار حکیم حسین امرہ کی محیط اللشاق - بالتصویر از میر سلطان حسین نیرہ شہنشاہ امیر تیمور - منطق الطیر - نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جرباب ان کے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار -</p>
--	---



१३२२

१९१५०१२०

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

११८

10

116  
مجلس شورای اسلامی  
No.

19150/1250

Date \_\_\_\_\_

No.

Date \_\_\_\_\_

 $\Delta_0$